



کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



۲۵۲

(۲۵۲)

(۳)

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دایره المعارف
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۴۸۰۳
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	۹۰۴۰۵

۱۱۷۵۰  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲

کتابخانه

(۲۵۳)

(۳)

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	لوحات ابنی هرون
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۴۸۰۴
شماره ثبت کتاب	۹۰۴۰۵



مجلس شورای ملی

کتابخانه



۱۱۷۵۰

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷



در آخر دی ماه ۱۳۴۲ در روز شنبه  
 قرب چهار تومان بهفت قران  
 و جلد آن شده

۱۰۳



۱۴۸۰۳  
 ۹۰۲۰۵

۳



بسم الله الرحمن الرحيم

سز کرد جهان جان بگویند اشیا  
 مسافت قطع میکردم ز کلا نا حضرت آقا  
 موالید و ملایع را چنان از هم جدا کردم  
 که بر سطحی سطح شد ذرات نقطه خط پیدا  
 جهان دامن کردیم محض شوق بیکار شد  
 که کردی فخر هر چه بود روی و کبریا  
 فلک داد و از هر پان موقر و کبریا  
 بنیت هر یک عالم بگوهر هر یک و لا  
 کواکب چنان دیدم دوان چرخ گردنی  
 که از بهای گوئی چیده دوی چند در دنیا  
 بگو چون قورق زین و دوزخ نیکو دنیا  
 بگو چون کاسه سپهر میان نیکو دنیا  
 بگو چون لعل نام آتش و لعل در آتش دنیا  
 بگو چون جوهر سیاه و زرد و نیکو دنیا  
 بگو هر یک یکسان و لعل در سپهر دنیا  
 و زان پستان چون گداز کردیم مفضل دنیا  
 بیالطش ز من خرم فضا بشو هوا دنیا  
 بشو آن جهان بودی بخور نفس دنیا  
 که بودی آفرینش با خرم مدخل و هوا دنیا

بقوت

بقوت آفرین جوهر هر یک از قوت  
 برهان علت محض حکمت اسما  
 سر به نفس کلی داروان از غفلت او کامل  
 معنوی عقل جزوی داروان از غفلت او  
 دلب و فایده استعاض و او در معرض غفلت  
 هر چه محتاج غفلت او در معرض غفلت  
 بدان حضرت جوهر ضد بر کردیم با فخر  
 چو دیگر سالکان اندر طواف کعبه علیا  
 حفا و با من بحسبم ز فتن علت اولی  
 دنا بودی فخر میکردم ز غفلت کوه کربا  
 و آیتها چون نظر کردم ز جبر و ادب دنیا  
 زوال عقل را موند کمال عشق و دنیا  
 نه عقل از کله او و فتنه عالم لغیر او  
 نه که کعبه دران و ادب و اهل بیت دنیا

و ز آنجا به امای فرمود اندر دوه و جنت

خادم و حده گویند بیارند دنیا را

زین عمارت ملک هم در فتنه هم در صفا  
 گر فضا هر یک از فتنه و فضا  
 مصر جامع گشت ازین جامع سواد برده سپر  
 مکه کونا کعبه دیگر پدید و صفا  
 میکند مردم بحال خطه کرمان سپهر  
 دینا به ساحل دین پر و دوا و فضا  
 صورت عقل است در محض صفای صفا  
 زان خلافت را بحسب حضرت با صفا  
 ششصد و شصت و سه هزار و شصت و شصت  
 عصمت خور و نور اسلام ازین عالم بنا  
 به هوا برخالد و ناچهره نماید صفا  
 دوزخ و فرود و توب کو از خال و هوا  
 ساحل و اهل نفوس است تکامل صفا  
 عرصه او مرد و معصراست گاه از صفا  
 مسکن خیر و عباد منزل دهد صفا  
 باعث عجز و فقر و ناشر خور و صفا  
 ای شکوه مفتوحه و کوه و دنیا  
 ملک حق و صفا و فتنه و دنیا  
 باغ طاعت و اعیان و شایع و دنیا



ناب هرگاه و دیار بر خالده نکند  
 آفتاب چرخ را با چرخ چون مکر با  
 مقصد آمد بخلف زان در ایوان شود  
 حاجت دین و دنیا وی خلاص را در او  
 رنج دل را جز عبادت نیست و بخت عباد  
 در دین را جز جاعت نیست و در دنیا  
 هست لب به عمارت و چون آسمان  
 کاندان محراب در بیا جانب را در او  
 تو گریه انداختی از حال جنبان نکند  
 سایه حساس بر دیوارهای عمارت  
 بعد از اعلای عمارت و دین کز عدل است  
 رونق رخ پیچیده فروت در خند  
 سر بر تانای الخ ز کان کز استغنا نکند  
 هرگز اندر هیچ حال جز بر دین انجاء  
 آنکه از بهر غنا غریب در شاهان میکنند  
 هجر چون خورشید بر خالده جنبان بر او  
 فان همان داری که از راه تو است و حقیقت  
 دان همان روح نامرئیه است که در شش  
 سایه اش چون روح نامرئیه است که در شش  
 شعله آتش شود در خالده اگر چه روزی  
 ناپیدا در نظر برساند چرخ بر سر  
 ای بد و دولت عدل تو کرد و در هیچ  
 ابر احسان تو هیچ آن سایه بر خالده نکند  
 در صمیم لطفند در دفع مکان نگردد  
 در صمیم لطفند در دفع مکان نگردد  
 ای امای جز دای سایه نیز از نگردد  
 ای امای جز دای سایه نیز از نگردد  
 نا نگردد انداز سعادت جز بد و بد  
 نا نگردد انداز سعادت جز بد و بد  
 اولها، دولت و اعدای درگاه را  
 اولها، دولت و اعدای درگاه را  
 سایه حیا من چرخ سلطان و آفتاب  
 سایه حیا من چرخ سلطان و آفتاب

همچنین

همچنین در دو انصاف و در سر سران  
 همچنین از صفات نعمت و صاحب دلکش

بقای سعد و وزی بن سعد و صاحب بنا  
 بیخ و زنی مصمم کرد عزیمت حضرت اعدا  
 سپهر واد ثمر الدنیا و خیر المملکت یاد کند  
 بود ایوان درگاهش بنا و گنج خفا  
 و در عالم عادل که گاه گوهر افشاند  
 صحاب از دست او بر سر جریب و بیابنا  
 همان دم لاله نغان همان ساعت کلیدین  
 شود یا فخر و رفاقت و کرد و لولو لا  
 پناه افروختیم که بر درگاه او روزی  
 جرم هر کس که در او عزیمت یافتیم  
 زان سفال انعامش همان ساعت جان کرد  
 که باشد بد و دنیا و بخت در دنیا  
 همان را چون حربه باشد و هوای او روزی  
 حربه را چون می اندازد و طبع نظر او را  
 ز هر وی نکو خواهد است بهر ملک از هر  
 زهی رای بلند داشت باغ عدل اسودا  
 نوئی که بر تو و این بیند و بد آنکه  
 فروزان در بغداد است و آتش و شعله  
 طبعش را اگر گوئی که خاصیت بگرداند  
 معیشت را اگر خواهد که با عدل با بجا  
 سفن روی کند که تو و کرد و در جهان روزی  
 در عالم خالده باین دایم بر گشتن دایره  
 خیل نعل بکشد در سر بر ملک یعنی  
 مگر خفت شوی و بگفت با کرد و بد و بد  
 چرا ایو جی دی و در بر و کرد و بد و بد  
 که خا کشید از درگاهش خرم و در لطف  
 سپهرش گفت چرخم دل بنو خواجه بدین  
 که از خورشید چرخ می بیند چشم نابینا  
 اگر چه که بر و در بودند و کرد و نکش زادن  
 اگر چه که بر و در بودند و کرد و نکش زادن



چنان در جهم و دوزخ نشانی باشد  
 دل و دست بخاک و استخوان که در <sup>محل</sup> <sup>محل</sup>  
 لفظ عناب گوهر شاد و در سطره کان پُر  
 خداوند ایمان گویم که بزبان معاذ الله  
 چنان در کفر اصراف و عجز کند که بود  
 هر گویم که لا احوی حیوان که میدانم  
 و در منظره زمین و کفر و جحیم و کفر  
 سرگزیده طبعم شد از روح نور و نور  
 خرد و دوش و کفتم بران میدانم  
 رسانم که بود با هم هر نوع خفا  
 محض و خفیه و سوزش و غریب و غریب  
 جو خفا از ماجرانشند حال و حال  
 اگر بخت دهد باری در دولت و دولت  
 نه ماه اندر سفر که در فرغ از سفر  
 خداوند انور خورشید و دانه در راه  
 هفت تا که در خطایه چرخ از دوان  
 بگر خطی برگاه نور و نور و نور

مسیر جامه از باد بارگاه چنان حکمی

که به نطفه براند و بی نام کنی و عطف

ای

ای شکوه هم ز کت و زدن و زدن  
 خاک و کاهت که کوه و کوه و کوه  
 مریت را آسمان فاداست اندر زمین  
 نارنجش بخانه صحن که دولت و دولت  
 فاضل اس سابه بانیت مستغنی کند  
 شاخ ز کت هم ز کت و کت و کت  
 ز الفتن مستند و سوز و غم و غم  
 صاحب دل و دنیا ملک و مدبر جهان  
 ز بده دوان و دنیا و دنیا و دنیا  
 حل و عقد دولت و دین و دین و دین  
 ملکا دولت و دین و دین و دین  
 دین و حکم و دین و دین و دین  
 ای سهر ملت و دین و دین و دین  
 ناز و صدمه و دین و دین و دین

صدمه و صدمه و دین و دین و دین

ملکت و ملت و دین و دین و دین

ز کت من پوشد آتش بر میان بر دین آب  
 سنبل او مهر و مهر و مهر و مهر  
 در دل و چشم و دین و دین و دین



پیش تاب آتش رخسار پیچ سنبش  
سنبش نشان بندار و آتش لاله  
چرخ و لعلش را و باشد که گویم که ایند  
چرخ را لعل و من لعل خوشتر ازیند  
ز کس بیان شک و صابر مشکب هلال  
ای ز غنچه زکست هم من هم من  
سنبش خوشتر شد تا ز کست هم من  
از شبنم لعل تو ناز و ز رخ نمودند  
خرم من ماه است که صبر من بر کرد  
ماه کرد و من هر زمان از ماه و ده  
اصغر چشید و دل و صاحب خوشتر  
آسان داد غنچه الملت شمر دین کفین  
صاحب حق و فلم صد که کفر زان  
کو هر شش او بر طاعت داد رکعت  
آنکه برف غنچه با طاعت و انش کرد  
منع خواند کرد و در پیش از کار لعل  
و آنکه بر چرخ معلل سبب کلات او  
عنکبوت کو هر شش بر جان پاش ما  
مهری کلکتر چو یک شاد و در حدیث

همچو سنبش بر پیچ همی آتش بر تاب  
لا لاله خوشتر شد که گویم شمشاد  
از صبح صحت و سقم لطافت انتخاب  
آسان کرد جهان چند آنکه کشت اند شتاب  
غنچه زکست نشان پیرایه در خوشاب  
ای ز کله سنبش هم بر چنین هم بر تاب  
غنچه ان با طاعت یکسر لاله عین تاب  
هر شب ناز و روز از شب با ناز عجب  
طبع مهر است ماه و صبر است در کتاب  
همچو مهر از دای خوشتر شد جهان از طالع  
پیشوای ملک و ملت سنبش خوشاب  
آسان را پیشوای فد را و وضع تاب  
باز دارند از نفاذ امر در وقت خطاب  
خامنه تو منع او چرخ برین از انقلاب  
همچو خوشتر شد بر صغیر کرد و در انتخاب  
معدن آتش و در در جنة حیوان تاب  
هر گشتی و بود خواه مالک شاه تاب  
مزن آهین پوش کردان سپهر بود تاب  
بنع هندی باز باز بصر در کلام تاب

نانه

نازه کرد اندر جهان و منی که روشن صفی  
ای جو عفتد گوهر شش سر و عفت  
مهر کلات نو ناطا هر شش داند باب  
مرجع دولت جناب نیست و دارد دجیت  
نابا امتا خریه و دل کشت آنکه کرد  
به فروغ مهر خالک در کفتم کم میکند  
به زمین بوس هوای بزین آتش شود  
ناجلیعت را نداد ایام انصاف فوالم  
ناشیاد ابر احسان نو در بحر وجود  
ساکنان ساحل اودا که راهنگام موج  
زایران کعبه آفتال را و وقت طوالت  
نویسای دله اقبال خاک پای نیست  
صاحباد در ملک عنی خواس لفظ عذبت  
جعل کفشی به خبر چو کلات او عبت  
درین دندان ما را در جهان دارو شو  
می بیند بفر که اندر معر آتج صبا  
ناید بزغای خد و نذا جز این معنی شود  
ناخواب خیمه آفتی را دست نضا  
خیمه عمر را بر ساحل اقبال باد

کاست از شرم او شش کاه آفتاب  
گوهر عفتد صبر کلات نو مالک تاب  
چشم روشن کشت دولت بار و غنچه باب  
خود کس جز دولت خفا از آن طالع تاب  
چند حادث آسان از آن طالع احساب  
در شیل و بار دای و شش و در تاب  
گر خود اخر میهد لب لب جام شراب  
روز پیوند طابع بود و در تاب  
آسمان را روی می نمود در شکل حباب  
در دای صبر شش نعل آفتاب  
صلح صبح شش من و عای صخباب  
چون بصیرت و دله که چای کفایت تاب  
ناشود ز اقبال نظم مدح هوکا طاعت  
خالک کفشی را بشیر خطای صلباب  
و منماع لفظ روح افزایان خراباب  
شرح بدائی و آتج دهر در شراب  
موجب عریان من چاره زان طالع تاب  
باز کفایت از معن موعود صواب  
حاصل از کاس نون چشمتی که طالع تاب



در دهرای دای ملک آملای نواح نگین  
در پناه جاه و شهر کلاه منج و طناب  
دست حکمت و هدایت بر سر هفت اختر نشانی  
بای فتنه رت را هفت خرفن منکر و کلاب  
دشمن با لب شکم بر ناله گشته جار و صبح

نقد اندر برده اند خج حواش جویاب

چین آید در باکر شاه کوهرش زلفش است  
شاد اندر بهم خام است و کمر در شکست ناب  
هر زمان ابری بر آید و در بهر بین  
ایچو شکر نظر باشاند از رتین شهاب  
گرداند چو چرخ بی نهایت ز شکر  
باید اندر حال چون بر خیزد از منج شهاب  
پیکر زدن شهاب منور و او خج فشا  
ایچو سیم سیم از منج او شکر شهاب  
ماه به جان از آن در بای دیگر  
میغه جان منهد در صورت دشت شهاب  
چشمه آید از است و بکام آنکه هست  
در میان گوهر و نادر بکوی آتش از شهاب  
گر نه خور انوری روان و عالم و گویا کند  
پیکری به روح را خاصیت یک خطره آب  
طوطی زدن چو زشتیان آید کند  
در شبنم هر لحظه خورشید و غنچه آفتاب  
کر نه در عصف سرای لفظ و معنی سر آ  
ملک و ملت را منج آسا با الفاظ بین  
آب و نیل اسد و پنداری منسوب می کند  
روح بخشد در فراط و مهد طومار و کلاب  
گوهرش رتین نظام عالم است از طهر  
هزارین در با جهر منسوس و شهاب  
اصف نانه نظام القهر که ناله کلان است  
هادی منج مالک بر و مالک کرباب  
آنکه عقل از آن نه طایر گردد و در دال  
طاف و مرقا و رفیع را جهر منکر و شهاب  
ملک و اقلاد و ایچو باشد از مال اجباب  
ملک و سیان کنند کاند و روح نقد نشانی

زانکه

زانکه در نظر مرز و دوس و منجم می کشد  
لاشتر ادا داد لفظ و معانی در خطاب  
لفظ شهرت که نجیب مهر و کبر سر نشانی  
کو حق کوه شد و الله اعلم بالصواب  
باد نفوذ از خاکست بنام او باد اثر  
ابر بهر کمر بیاد کلاک او بو سداب  
معدن گوهر شود منج و جهر در جهر  
لؤلؤ لا لاهند ناثر یا از در جلاب  
ای خلاقی را پناه هفت طامن من کل خوف  
وی مکارم را بیسانه طامن من کل اب  
خامدات مرا منهی نقد بر شاه ملایریش  
خاطر و را عالم خج ناز از خطاب  
هر که رود رخ دهنه منهد منهد ناثر  
باز کرد اند چون مدح و نثر با جوات  
در بر و داس سب و در سر از دگاه نو  
خلعت دیبا و در صرح و با جوات  
هم زلف فضل و در صدر هفت صاحب حق  
هم زدن مال در ملک خاصه شهاب  
حضرت دانش پناه سزاوارند کفنی  
شمار از من دست است بهم الله که بگویند  
ای امای یکسدم دست را بهن را عتق  
حضرت و چون کند بای فتنه در کلاب  
دین پناه ها با رها گفتم چو اندر برده نشانی  
معدنای دین و دنیا و دست بکش شهاب  
به صبر کلاک او کر گوهر شمشیر نظم  
در همان خاطر من زنگار و مگر در راب  
ناشبی در دوشه فریوس بر منج ز نور  
آسمان داد غفر الملك و ادب منج  
خود می کردیم مرا فرمود کای نایت قدم  
دولت با نطق و بر باب و کلام شهاب  
اقتاب دولت از چرخ مالک و دوشه  
ناسان حضرت کبیر پناه منج و رباب  
ملک و دین کنند الطم عا منج و رباب  
ناد عا غنچه طام ملک و دین و رباب  
ملک و دین کنند الطم عا منج و رباب  
خاک پای او شود کام دل از دنیا باب  
ذکر باله را چو آمد و دهرای نظم و نشانی  
آتش لفظ و معانی را دولت در رباب



شاخ بخت شمع خواران اگر بوی خوش  
نقد صفت جاسد شایسته اگر باد بیدار  
سرخ از آن جند بد و طالع سعد و کرم  
خبر کرد وین از دور دستور مافوق جناب  
حق تعالی بر جهان داری و گران است  
نام از دعوت شایسته هم از زبان تو است  
ناز ناشر سپهر مهر در سواد  
روز و شب کرد و سواد و هر باد طالع  
باد و دودام حار و خنک از این بخت  
بد سکا لند انعام روز و شب از طالع

هم جهان حله راصد رفعت آسمان

هم سپهر ملک امانی بر آفتاب

آنکه ریختن بخت شایسته  
شمرین و فعل شایسته است  
رغم الملت که تو بخت  
مهی نواز کلک آگاه است  
آنکه ناز و روز و فعل است  
شبه دوانی سحرگاه است  
و آنکه ناعدل شامل است  
کهر باد و حجاب آگاه است  
در سر کلک ایضا کوفت  
در غنم و غنم یاه است  
غلم کافان است همت  
بر فراز اوج ماسوقه است  
ای بر دگر که شاه جاه را  
افسر ماه و پادشاه است  
وی سخاوت که در لایحه  
هر قدر هست تو کوفت است  
جام گیتی ناست از چهره  
آسمان در پناه درگاه است  
آفتاب است کافان است  
راضیا سر منقح اوج است  
گوئی از یاد من و سحر تو  
یاده شادی من از دهم آگاه است  
کوئی از حرم من آگاه است  
معلولیت تو عطا خواهد است

لفظ

لفظ عذب نور نظام جهان  
رو تو ملک و زور جهان است  
نواز کلک نور دعا و جود  
سلب از آن و فقر ایشان است  
دین شاه خبر نفس که زند  
دشمن کریمه ناله آه است  
شاه ایتم که مرکب و بنارش  
شش سوارند و هفت کار است  
باب مهاد آسمان که ازو  
مرکز آشفته در کینکاه است  
گوبد احکام مار جیش او  
محض اجار و عزیز اگر است  
ملع من کریمه حدت نور او  
پوف و حوت و پوف و حوت است  
آن در خنای اسیر او که را  
ذکر باید از او در افوا است  
صیوه اش نایر سیدی چید  
نا نکر به بک و بر سر است  
دردوم سربلند و حیا  
ناموز کفایت چرخ است  
شادمان دمی که سال عمر او  
مدت چرخ روزی از است  
بود ما مورد جهان نابعد  
باد محکوم تو ملک ناهست

که بخای تو و نکلف خیم

صدق خبر و کبر و دوا است

صلح بخت چو از سر و زدن به غایت  
ای ملک پیش فکین دور که بادی که بخت  
ای ملوک از دور عرب جهان در نگری  
که جهان به نظر صد جهان چای است  
ای کار بر زده جود ملک بر خیزد  
کریمه شایسته و شایسته کار بخت است  
ای صد دعوت در دست جهان و شکر کام  
باز کردید که در بار که خواجه غایت است  
ایا تا منل بنیر سپید و حجاب که کو  
مسند خواجه کریمه شایسته و فضل است



ای غل بهی بکبار آمد بدخروش  
 کافان بک ملک سلطنت امرو ز کجاست  
 صاحب شرف چرا باوند داد است امرو  
 کاسان را بهی غنایان بن برد داشت  
 شعرون او در دوسو خفا ملک  
 کاسان خاندن بهی است و در شایع است  
 ای زود گاه خداوند جهان دفعه  
 به شکوهش و اندو که به قدر است  
 خلق را تا حیرت نوا گاه داد  
 کاسان باز همان کینه کش حاد ز است  
 بر سر کوی بلایان قی پید فرخت  
 دور ملک جهان پرهن داد و فاست

دامن چرخ پوز داشت کواکب هر شب  
 هر آست کرا این خانه در دهن یک است

بکر کرم جو روی بنماید  
 هوش را و آب عقل بریاید  
 خا صدد در دهن جهان  
 کرد شکر شکر شکر هو خاید  
 شرف الدین فطر آنکه بهر  
 حضرت را بخیر بنماید  
 آنکه هر دم هزار جلال  
 کلکش از نظم و تنه باشد  
 و آنکه گاه عطار دیکان  
 کرمش خرم لعل یکشاید  
 جنبش چرخ با صبر به رش  
 نند دم که با د بهیاید  
 مادر طبع با صاحب کفش  
 بر دل عجز و کان بجایاید  
 ای بز که کرد اهل هنر  
 جز ز خال در نو بریاید  
 لفظ عنین چو گوهر زنا  
 ابراز و جز بگر هر نگراید  
 فواید کاکش چو عنبر بود  
 مثلت بر عارض سر میاید  
 روح حاد رشده چو گاه سیر  
 بر نهان را بهی لایاید

و حی

و حی سز که کند چو بحر مین  
 بر بان صبر بر من ماید  
 گرنه من را بسین فصل بیع  
 آفتاب از شرف بیاید  
 فو نظری بر من فکر کردی  
 زمین شرف سر آسمان ماید  
 گر بخراهد سناج خطت  
 در هفت آسمان بنماید  
 و در صبرت زود به یاد آرد  
 ذره را از آفتاب نلاید  
 خلقت دین معاند ما  
 دوش در سواد بهیاید  
 کرمش بخیر را لایاید  
 در روی امید یکشاید  
 دستان داد که هر جزو اند  
 که خال غنات پیراید  
 فو عروس صبر من که چین  
 سر مویش در بنماید  
 باد در حکم دین تو کرام  
 به کان عجز و دان ماید  
 تا بسط ز مهرین ملک من  
 عدلت آینه وارید ماید  
 دور حکم ترا اساسی یاد  
 کرد دور ملک لغویاید  
 نوزد هفت بر آسمان کجاست  
 بر من کرمش شود ماید

بیک سال ز دانهی کرم  
 خورجین ز دهن پا لاید

زان من چون طره عنبرین بر چید کند  
 عرصه چین باز چو طره ملک بگر کند  
 مهر ما را ضای را بر ناردن چو کلاه  
 ما مهر انگیز را بر ناردن بر چید کند  
 ز کس بر او اندر باغ صبر از سبیل کند  
 هم کل نخا نه ساند هم بهیاید کند  
 ناگلش را تا ز شلخته من بسبب شود  
 سنبش را طوره بر لای من پاید کند



لال خود روی داد رسا بجز کرد  
سبیل سبیل را چو آب به نهر کند  
جزع و لعاش و دماغ عقاب و شب  
صوت قمرها و دیده شیوه نهر کند  
هیچان جزعش جزع و عقاب و شب  
هیچان از لعاش بخت روح را گور کند  
کاسان از نو لک از خواجه خورشید  
انظام ملک و ساز و نوام و بر کند  
صد رخ از لاله رخ شاه آنکه از بدو  
خامه نقد به اندر او ملعش کند  
آنکه عکس گوشتش را به لایق و نسا  
روز همایون زمین و آسمان بپند کند  
جزع و مینارند داد من پند جان  
خاک در جان پوشش با مضامه بر پند کند  
جزع با زلفش را خواهد برین انعام  
آشبان صده و اندوه دنیا خا هم کند  
شاه جزع نیکوگون بر عهد است بر طبع  
رخ طند ناد و رو کا بشو سینه فرد کند  
نام که کرد خاک با بثر و بینه بهشت  
دست و ستون غنای چشم حورالمهر کند  
لشش را باد آرد نه نواز چو آتش  
عاج و دود نان و زهره و نازا چو کند  
ناز اید مثل او خضر سر زیند بر لیلان  
طبع را بگری و هدایا را اعتبار کند  
او سر ازای که موج لعلش در دیا  
دو رخ اندیشه اخلام را بسکین کند  
کره دین دولت که با باد بر من ز کاک  
شدت و بهاء را از الطاف فرو برد کند  
زلفش طبع او در یکشام بهر آرم جان  
شاید برین جهان چون آفرین کرد کند  
دی ز من بیک کسی نشیند بر کرد کند  
کویناد کاین سخن را در سخن نغمه کند  
من که کلکم در اسبندان معنی کاظم  
گر گذردی آرد و چو قصد علی کند  
که بدین صفت شوم محاکم کند و نفا  
خاطر و آله من در حق صحت کند  
داود اصدرا تو خود را که که ملک  
بند و دستش کف و پیا و ضلعت کند  
بند و دستش کف و پیا و ضلعت کند

کمر

کفرش نام آسب نظیر پیشنگان  
دست صفت جلد را در خاک تو هر کند  
نابد و نیت همان را در حق آن در دست  
اول از آتش نابد ابتدا از طهر کند  
در بد و نیت همان دست حشود و نیت  
نادر هرگز آن بر اندیشه هر کند  
چشم افراشته بدید او نور روشن با و نیت  
عرشای چندان که احسان را غر کند  
ختم کردیم بر دعا کالدر دعا و صبح  
ختم کردیم بر دعا کالدر دعا و صبح  
خلف آن دل که نه نهد تو حرم کرد  
حرم آن سینه که اندوه تو بد کرد  
هر که را سینه از اندوه تو بچشم نشود  
که دل از لب چشم عشق تو حرم کرد  
بر تو شمع بهالت چو پراکنده شود  
سایه زلفش با هست چو مستم کرد  
نام هر ذره از تو روز شود و باشد  
لب هر سر موز شب مظلم کرد  
عن الخ تو چون از لب شیرین نابد  
لب شیرین تو چون کرد سخن کم کرد  
آن چو زهر است که از او زهر تو نشود  
دین چو تو شایسته که از تو زهر مرام کرد  
خفته را جادوی کثیر ببیند که اند  
آب دریا شود و خاک ز من مرام کرد  
آتش غم خورده و باد و هوین بیداید  
اندرا بن کوه اگر خود هم ز من کرد  
تا که از زگر سیراب نقای آب جفا  
آب در زگرش مرده من دم کرد  
آخر اندیشه که از خاک خطا کند  
گره بر خیزد و بر چرخ مقدم کرد  
بند الخ که بعد از شب نادار و موف  
برز صوری در قهر من غم کرد  
که من شیفته را چشم دل و بدلی جان  
روشن از خالک در صد و معظم کرد  
عند اسلام آن صده که در حق است  
کاکش از ملکت سلمان را خاتم کرد



آنکه چون بر تو خورشید خیزد  
بر سر پرده تقدیر مقوم گردد  
هرگز و هیچ که قدر بیدار شود  
هر صبحی که قضا گوید صبح گردد  
و آنکه ناله پندیده جلا پیروز  
که در ایوان معالیست محبت گردد  
ز ایران داد او مطلق بقتل شد  
سایبان داکت او مشرب و مطعم گردد  
اصفا و ندی کرده و قبول دقت  
باز تپش شود و آهو ضمیمه گردد  
هر که را خال جناب تو مسلم شد  
حکم هفت اختر و نه چرخ مسلم گردد  
با بر گرز ز حال چمن برگزید  
با صبر در عالیت جوهر دم گردد  
بجلال تو که راه عقل مصور زاید  
بکمال تو که او روح مجسم گردد  
و در بون و رخ و در خان خال کعبه  
آب گردد و در حیاتش و در دم گردد  
شیر و ها و بر اثر طوبی و ششم گردد  
تجرب و ها و بر اثر طوبی و ششم گردد  
حله ای غل کند و حور زلف نشا  
با هموائی که بود خلد برین ششم گردد  
چون ساهیل ز هر جای که بر دایه  
میش آتش شود و خلد برین ششم گردد  
باقضا چون فلک سر معانه گوید  
بفیل قدم چشمن ز زمزم گردد  
لاجرم عیس خا تو چرخ بخاید  
گر چه از ناهید زان سنه تو حور گردد  
کلت دین و در آن لحظه که بخت  
منطقش طالع اشاد در دو عالم گردد  
برق شمشیر ترا خاصیت است کرد  
دوقاط است که از ناطقه طهرم گردد  
کاسه گز سر پناه تو پر سودا بود  
خصلت مسوم گو یا بود ابکم گردد  
شزه بر چشم عدو افروارم گردد  
نقد باشد که ز طاس است بر چم گردد

رستم

رستم و د بو حبيب تو و بد بخود لول  
اگر این در نظری آید و آن هم گردد  
و بود آنکه بود آن زهر که از آید  
گر در نظم سر آمده رستم گردد  
گر میان تو و جاهدت زعد و گرفت  
آن غیا است که در دینه ارم گردد  
بوسف صبر ز کتب چنانچه شود  
کر عز بر زمین و دود آدم گردد  
دین مایاها بکمال تو که با شعر کال  
مدح تو بیشتر و منقش هم گردد  
کج و بوان من از کوه و در حلقه  
عزیت کان شود و ما بر دم گردد  
ناجیب وادار تو کسب خود تو نش  
راست چون فعل بیدار تو هم گردد

ابوشام و صحرانویز عروفا

نا با سر نشود و شایسته هم گردد

باسا الصبح که بیا صبا رسید  
در دو دولتی که تو بیا رسید  
خوشید با طلوع شدان میجر کلیم  
گر هدم کلیم نیم صبا رسید  
صبح دوم که رنده کند سرده بادم  
با صد که اگر برفت کوف با صبا رسید  
کیف و سپهر چنان ناخند و ران  
گر چه درین صبا که با صبا رسید  
کز گرد و کشت سپهر خضر و ظلام  
بشکت و ملک نیم صبا رسید  
گوئی که نود است از یاقوت آید  
کز حجر نگین با صبا رسید  
یا بجز است لعل برانه شلهای نو  
کر دست خدایان به صبا رسید  
یا ساغر و است بر و متا که وضیع  
محمود عشق را ز بردار با صبا رسید  
یا عکس نقش هم سمند خدایان  
کز خطه طفر خط است با صبا رسید  
اعظم خدا بکاز شریعت که دست دهد  
در دو دایه از حسن با صبا رسید



دگر و بنه دولت و دگر که عاقبت  
منظور لطف حق خداوند است  
ای دود کار شده که باز به فضل  
بطلان ظلم حاسد اسلام رخ نموده  
دینا و دین و دین و دین و دین و دین  
پز مرمه بود که بکلیت اقبال و ان گشت  
صدور ان که که صفت کالت زمانه  
در باب نفس خیر و فطرت و کونیا  
من نویسه ایست الهی حکم آن  
شعبه و خطه چون سبب نظم است  
که کلبه و نه روح این است که  
و در تیغ و در آریه است که  
صدور است و در غایت نظم و عین  
این شعر نیست بلکه خیر و عین  
که من روی است به اما شکست  
تا بر طریق فضل را نکند سپرد  
عز و علا و از خاک در تو باد  
در چشم ملت و دین چهار و نویسه  
شاه اینچون در هیچ حد و مرز نیست  
شدت سرادم تا شیر احقر نیست

دو سر گنجی بحباب از برف چادر میکند  
خوشتر گنجی را بخار از دیشم زین میکند  
ما در پیر جهان هر روز پیش دستا  
گر بخالت پیش ماه دی طبع را چرا  
خانه پنهان میشود آتش عالم بر میکند  
دستها داد و چرخ زین پیش زین میکند  
از رخا که از بر بند و بر میان بر میکند  
زلف را در باغ با شبنم حاصل میکند  
پیش خال آتش از بر روی آب و هوا  
شاخ آفرین میزد چهره صیقل میدهد  
شیرین و زلف و مستوری کین میکند  
ملک دولت که خال و امان را با میزد  
آنکه دست همیشگی کاغذ صبا میکند  
و آنکه از غمت زین چرخ را میزد  
چون خلد در دست بگیرد که آکبر میزد  
روح حیث و حکام را میزد و از دنیا  
من هب بر من حوادث را میزد و میزد  
خدا بر می کرد در دنیا فلان است  
یاده رنگینش رخ میزد و میزد  
در رخ کرد و فغام از برف خیر میزد  
طرح لبان و از سیم زین میزد  
خشب خیر شد و از برف خیر میزد  
دعد چون کوسر صیقل ماه از میزد  
آب خیر میزد با د نشتر میزد  
دو شرف و دو انظره زین میزد  
مسند و تخت چرخ زین میزد  
چون تمام ماه آتش زین میزد  
سرخ آیه در هوای باران میزد  
گر نه رای خدعش مستور میزد  
به نکلف طعن بر زین و کوز میزد  
صیر شده و بر سر ملک جهان میزد  
بر در آ و از جبر و جبر میزد  
گر تواضع میکند با جبر میزد  
چرخ میکند که در باغ میزد  
طوطی شکر شکر میزد و از میزد  
بلکوه آسمان چرخ میزد و میزد  
آتش اندر طریق با قوت میزد  
خارج سافش بر ماه میزد







دشت را از دژ و استیلاط کوه دایم ز بر جلیست کنار  
 هفت کوه که ز پنج مینایک هفت کوه که ز شاخ مر جبار باد  
 آب خالک چمن کوه خندان آب حیوان بود ز دور با بار  
 کازان غول آفتاب صریح کهر بجز نام بدید کنار  
 ناز عکس سمن و آتیه دانه نایبند انجم و نازک ستاد  
 چنبر بجا ده منبع لولوسن سخت بر روز معدن کیناد  
 شاخ کوه هشتاد و چو بر کش گوهر شاهوار کوه نشاناد  
 کوه بر جویبار کوه نازک هیچ سر بریز بر چو کوه کداد  
 چنبر باد و ساحل چو کوه بلرزه جبین و خبرت فرخاد  
 بله سر بریز و شاخ شمشاد رخ ز سپاه و طرزه دلدار  
 سر در حاله شمشاد کوه صوف و سحبه ساز مویفاد  
 زین سبزه عطر پاکند سمن میدان سمن پاکند هشتاد  
 محرق قرق و بلبل از دشت صوف دناج و بهار نکاد  
 نال را دست بلند چو سمن فارغ البال بر میان ز تاد  
 لاله و موسی اندر بن خندان ده دل و صد زبان چو زور  
 سبزه بیدار نشسته میگرد بیدارند بر شاخه عید هفتاد  
 چمن ز کوه کشید چرخ از پود در پیش خورشید خندان چاد  
 دی ز صمن چنار فاخته بلبل را که بود در هم خاد  
 گفت در بر زم لبان چمن کر سمن ساعدند و لاله خاد

ساز خنجره ناز سبزه هفتاد چشم ز کوه چمن سمن و خاد  
 کوش بلبل چنار خنجره هفتاد بجز و اندر میان ناله زاد  
 گفت دشت چنار با لاله در چمن تابد و شور و هکار  
 لبشاد انباشت که سبزه کشید باد با شد کوه سمن چنار  
 کرچه بدوی و لیران مدح کشته ام سپر بود ام بجزاد  
 بر سر بر چمن چو سبزه هفتاد کهر ناز خنجره و بکر باد  
 زین سبزه و سواد و دمنه زین سبزه کوش و مویفاد  
 باد کوه هشتاد و چو سبزه کوه رایت کاروانا کاد  
 باز پلان بر تو کوه هشتاد در هوا می کشد خطا رخاد  
 کوه از نوک کلات مدح هفتاد اشرف یافتند باد و هکار  
 کاسین صیاد و سمن صیاد غیر افشان شده است و کوه هفتاد  
 صحن احشام چنبره چرخ صورت اهتمام از دبار  
 صاحب اعظم آصف آباد داور ملک و دایم چنار و بار  
 صد و دنیا جال و دین محی سبب دور گشود و داور  
 آن سپهر سخا و عالم فضل آن ز مهر شایست و کوه داور  
 آن در جاهدش آسمان عظیم آن در جودش آفتاب عید  
 هست در صمد و ملک و دین محی زان خنجره و بهمن خنار  
 در گشت نام و اولوالالباب حضرت کشید اولوالالباب  
 او خلت را چو کله سحر کام روی جهان و ابیدیت و لاله



حکم تو علم و عقل را نافون  
 عدل تو دین و ملت را ممان  
 آفتاب است آسمان ز کعب  
 آسمان است آفتاب از شعاع  
 صد ریش در قند و در شفا  
 لطف از لطف و دولت از انوار  
 با پادشاه و پسر معد زو  
 چراغ گردیده از پیر و پاد  
 بسیار تو باد کرده پیر  
 ز پیر تو کعب کرده پاد  
 لعل آب دولت عالم است  
 که از آب حیاتش را پاد  
 انعام فرا عدا حکام  
 امتزاج شایع افکار  
 چو منصب و زاروت را  
 شبنمی دروغ عالمی از عار  
 شجر چو پاد و دولت را  
 زو و پیر و ملت چهار انوار  
 کج گوهر شود در فضل او  
 سطح او را زو و کبر و طوار  
 آب کوثر بریزد از ازش  
 سیران ابر آسمان کعب  
 در طاعت از ازل و ازل  
 محرم داز روحی از عباد  
 گرچه اوضاع در علاج ندر  
 دایما صانعند در اختیار  
 روح ندی بیک لفظ و کلام  
 هم عیبی بیک روح افکار  
 ز ابر و مناسجی گوهر نشا  
 سیران دین پناه و نباد

جز در پیر نفس ناطقه را  
 گوید ای موجب سیر طار

جیت آن یک پیکر خفته در  
 کرده دولت و ملت را نظام و قرار  
 هم شاه است آسمان ناشر  
 هم شاه است آفتاب آید

میهد

میهد بر خط نظام جهان  
 سر اندیشه کبار و صفار  
 مهر و دود خط از زبان و دشت  
 مهر را بد خط چو عارفان  
 بیک آ و در شب برون چو صبح  
 در سواد او ریل و عمار  
 طر آشپ نمک در بر رخ رود  
 دوز و دشت نمود در شب  
 کاه چون طوطی که زانه شود  
 نسف دین و ملک از شمار  
 که نشاندن شتاب در رخ سیم  
 آب حیوان برین حق و عباد  
 طلیع آب زندگانه لطف  
 سرش از آنکه کرد در سار  
 معجز دست خواجهاش پیر  
 رکتد سر بر پیکر کفار  
 روح کویا چو در صفای شیند  
 گفت کای قند کون را مباد  
 کلات در نور با شکر که در دست  
 عدل را بر در ستم مباد  
 آنکه در بند کیش خاد چو پیر  
 کاسا خا همی گشت افرار  
 بست پیش از آنکه خلقتش  
 پیکر و کمر و پیکر وار  
 صاحب عادل از ازل عده  
 حاز و ملت چهار عز و عمار  
 موجب حق است در آن نه  
 غرض از امتزاج چهار  
 نایج دین داور که در آن نه  
 برز و پیر کایا بشناسد  
 آنکه در خلقتش خلای همان  
 نظم و پاد و دین یکو و انوار  
 خاک پای دین خضر و شاد  
 ز بود ملت و اصل احرار  
 سبزه حکم و پیر و دولت  
 فلک شد و عالم عتار  
 ای وضا قدرش ندانند  
 وی فلک حق ملت و پاد



غزوات و آدمی هینر صدر ایستاد عالمی بنیاد  
 نازمان رازمان و دولت و شایانام و موسوم ادمار  
 کرم خلفت از جهان بر شایان و سید و عادت آزار  
 نکت نام سطل را نکند آ دم بدم داد عیش واد بکار  
 دیناهاجر المظطیح زان کرم و در یاد وین و تبار

هم در انشای مدح نوز غزل

خواسم نا ادا کنم خوش خوار

کاز می جهره مست غایت کت و بیایو صد هنر از کار  
 عقد لولو نموده از یافوت خال شکر گشاده در گشتاد  
 آرج و انش و دو گوشه لعل نظم پرویش در و مدانه ناز  
 سمش و رخ کشیده و سبیل سبیش بنگد و در گشتاد  
 کرده بر طرغ آفتاب بید سیرا هشر علال از زنگار  
 ز شتر از زلف ماه در غریب زلفش از جهره مار در کلزار  
 مارا و در پناه بد و منبر ماه او در نفار شکست ناز  
 آفتاب شود و سبیش و شیر فتنه از دست و کشتی کار  
 ساغری نیم مست و به جو هند و به جج آینه دار  
 بار خو کاشاب پیش و ش کرمی از شرم روی در دیوار  
 از دو جهره ام در آمد و گشت کای و اسب سحر و روح سوار  
 گر چه ابرو زد و رباطدین جز تو کس را نیست لب لعل لعل

که کند گفت و سر معانی کبر با حجاب تراکم الموار  
 خرد به بهت غمخیز و قاش در پس دیده های غمناک  
 بینکی چند کرده ام ترکب بر ز ترکیب عذب نویار  
 در ده چو پناه و پیش صدق آن ز من علم آسمان سفیدار  
 صاحب تیغ و خاتم کز نقش خضر را به جانت کرده کرد  
 مدد اعظم شایان و کز من غله و فدی و صد و دو کبار  
 کفر نظم آیدار سرا بزبان چو آب گوهر واد  
 برخنداد و خوش خلق و لعل داد این قطعه درین به عیار

کای خیر تو ابر گوهر بار

برده ملک بنجم و آب عیار

صفت داز و جی و افشیر ثلث نقش غیب و ابر کار  
 کنت از جود حاتم طای دلش از عالم حلیه مکرار  
 روز جاده تو زیور ایام دور حکم تو زنده و لوار  
 اولهای زان کرد و شریخ و بهیغ جوادان سبیلار  
 بد سگال را به اسب شریخ آب تیغ تو وارث اعمار  
 هم ز دست تو برت گوهر تیغ روز بدخواه کرده روز شمار  
 هم ز دست تو مرغ دان و روح چادر گشته و انگار طیار  
 روز هیاهو بر کشته زینام دستان پیکر و ان اوبار  
 گر نگردد در نیم او بهمان اگر خوار همدان اید و نهار

بگسلد روح روزگار ز جیم  
 بر کشد بود کاینات را ز  
 بر سر بد کمال دین  
 آب رخسارش آتشین و شاد  
 از دهای زمره ز یک  
 شود آتش نشان و سرخ و خور  
 هر دشوار ملک و آتش  
 هر آسان خصم از او دشوار  
 بنم جان گوید از دایره  
 چون برای روانش از دایره  
 مرگ را شد روان ز آتش  
 اجل آمد بر دین و بسجود  
 کمر چه در پای خنده و خور  
 بود کما در وقت که بیگار  
 و وجه در پای کمره که مؤثر  
 موج خنک دومی رسد  
 خطره آب باشد اندر بحر  
 در کشتی و در زم و ساعت کار  
 دامنش بر زگوهر است که هست  
 روز و زم و آتش و دایره  
 ای فضل و شجاعان و ندا  
 گشته همان دور زمانه شاد  
 به نکلف پیایه نو که باد  
 در ستان جاه و جود بر خود  
 دست طبع برسد که رسید  
 زویرا فلاک پای اشعار  
 هنر و جود و مصلحت  
 بر زبان و ذوق و شاد  
 که مژ و دین و جود  
 اوج قدما کا بر و اخبار  
 صدر دین و فضل و دین  
 آن چو من عاقلان و شاد  
 دین و شاهر که مژ و خالک  
 فیض و جود و دین  
 ای ز آید دین و دین  
 بر روی ایچ و دین  
 وی که به نظم و نثر و نثر  
 عالم علم و شاد و دین

سنت

ای چشمن بان بر سپهر  
 برده از خامه و نوحه و سوره  
 وی شد شیر برده و دین  
 شیر کمر و دین و شاد  
 علم اندر هوای ساید دین  
 سازه بر روی کمر و شاد  
 اندر این هفته و دین  
 با دما و دین و شاد  
 با خود از روی و دین  
 کای دل و دین و شاد  
 کمر چه هنگام و دین  
 خاصه با دین و شاد  
 کمر چه بهر دین و دین  
 کمر بهر دین و شاد  
 به رضای خدا و دین  
 نبوه فیض و دین و شاد  
 هر چه جز دین و دین  
 دین و دین و شاد  
 کمر چه جز دین و دین  
 سران و دین و شاد  
 در گشت این دین و دین  
 قدم و دین و شاد  
 ای صاحب مطهر کالت  
 دین و دین و شاد

وی خنده و دین و شاد

خون و دین و شاد

آندم با شای و دین  
 سر کز جود و دین و شاد  
 شرف دین علی که دین  
 دین و دین و شاد  
 نگذا و دین  
 دین و دین و شاد  
 آنکه دین و دین  
 دین و دین و شاد  
 و آنکه با دین و دین  
 دین و دین و شاد



ای پناه تو مانم ایام  
 و در جنب تو کمین زوار  
 دشمن که چه ادوات شکلا  
 ز بهار شرآید و منقاد  
 کدام اندر و لایب و کام  
 کند از تنک لبش انگار  
 ناچو دلست و نه در زبانه  
 ساحل و عرصه عمار و نغاد  
 روز خفت سیاه باد چو قوس  
 روی بخت سپید باد چو ماه  
 مکر و خفت ز دیوار خفت  
 اصر خفت از سپهر اضار  
 ای پند تاز و سر سبز  
 شاخ غنیمتندای حیات  
 گشته شاهور و امرا جانت  
 با فز آب و روان تو زین  
 در پناه کال این هر چار  
 اعد و گوش و گوشه ز ملک  
 امر و طوق و گوشوار و وار

در شان ماخذ بطا لم سعد

کار امسال اولیٰ سالہ پار

هوی زای جنت روح برود  
 صفای زای کاخ خورشید غفل  
 نظام جهان با چهره لایت  
 بنجر زلفت با چهره لایت برود  
 مرغ صفای قمر صحرای گیتی  
 دهل طلیعت سمنک بال طوق کوه  
 نسیم هوی زود در جوف کوه  
 کدو مرکز خاک را گویا غنیمت  
 طاعت جو جازای طاعت  
 سواد و جو نورانی چشم اختر  
 بر این شعله خورشید و شمع  
 ششم روز از پنجم ماه زاد

منه خورده

زخو رشید دین که صدر جهان را  
 زبایدای چون خرد و جود را  
 زهی سخن و سرفراز گو و کرد  
 زهی صاحب دود و نوا و نوا  
 ز که دوت و جود پای در گلی  
 زخو رشید تو بهر باد است بر  
 سپهر لب عجب و قنوج کوفه  
 و آب آتین تا ضرب آت کوفه  
 غر خوش ازین لب صدر جهان را  
 زبایدای چون خرد و جود را  
 که چون در بر می جهان باز کرد  
 ببندهای برانده اهل جهان را  
 میرا طواف بستان سرای ساخت  
 که گشته است از دره نخل و خرف  
 در خند مرادی کند بر لب جود  
 غالی امید می شود سایه گستر  
 و دیوان گلی و شاه و رفعت  
 که چون آسمان را از غایت بر  
 بسود و صدی و لطف و بران  
 و گرنه بدین طول و عرض جهان را  
 شود به ناله زلفی و ناله  
 و گرنه بدین رنگ و بو و بوی  
 که هندی و شاد و آواز و جود  
 کجاست مراد آورد دین را  
 سپهر خفا خشم وین جود  
 پناه هدی و خرم ملت شمش

فصل فی بیان راه از بغداد به مشهد

چو گر بگذریم در چو خوشتر آید

دوش چون برزد سرانجی باغ بدین  
دوروزی تن ششایان بخت و دریا و غیر  
زود آید از نو و درای ز غلظت نجایات  
مای رسو آ و در بدین احوال و غیر  
آبالت دریا ز آب زلف جانان صفار  
نامی آن زود آید ز نو و دریا و غیر  
ما من دریا آن دریا و دریا و غیر  
من تو آیم از آن زود و دریا و غیر

مورخ زمان شنایان گشت و در دریای قز

مای رسقورآ و وردند خواجیها در شهر

نام آق زوروف زاده و رویه ایست

وہ کہے گا کہ اگر میں نے یہ سب کیا تو میری زندگی برباد ہو جائے گی





بیایند از صد نغمه که در کنار محبت جان  
 به سپهر گشتی مالالسر کشیدند و نشا  
 گری نگشتی داشتند بهیچ حساسه افشا  
 شد بلبل از خنجر چه مهر پاشا آید و قش  
 از صبر کلان دشمن سوز تو میخسب  
 دین پناه ها صاحبان نیستند از آن  
 عقل بنهند که اندوا حد صاحبان  
 که صفه دانا است و صاحبان بران عالم  
 در عهد انداختن کی دست ازین دو عالم  
 بپشت و به پیش است ایام دول و اوقات  
 حضرت دستورش است ایامی و آن  
 نایب است با چهار کاره نیکو داند عقل  
 اخلاص و امانه و گمراهی و در کل کمال  
 سر کلک است و طایفه هم ما و آن دم صفت  
 هر چه ملک تو ز روی ولایت با فروغ

کز کان خنجر و العرش و انجمن  
 کف عشق جان آدم سر و سر زلف و کمر  
 گفت و رفت بر جان کن و در سر لعل و رخ  
 اش اندر کشته ارض صبر من زده عشق  
 آه دوزخ ناب در بسوز ناکه کبر  
 ای اعمام بکوان گریه ای بکند  
 چشم او در جبهه روی نو بر دشت  
 جلای زنده لب گونه که هر دم میکند  
 آصف چشمه دولت داد و در بنای پناه  
 آسان داد خضر الملوک شعل لیل که شد  
 آنکه در آفتاب غنای اسد برهان ظفر  
 دانک خورشیدی شود هر ذره زاهر  
 خود را به بار منت کج کوه میکند  
 کبر او از خاصیت زهر هلا هلا شد  
 بر جان نام کز این بیوفته نکال بدین  
 ای خلد اندی که ضررند نوال از آتش  
 آفرین خضر جو آتش بود گرد ز لعل  
 با سپهرش دور چرخ برود میر  
 کوی سرب ساز بجای کبلا بیخون

کوه لایه بر تو هفت که بار کجیم  
 آتش جان بر منی آرد چو دانه در دشت  
 خشت باد آرد از ماه شود در آتش  
 عیبها مساره های آتش بر چوشت  
 درین تابلا جو در چرخ از ایوان تو  
 نقش ایوان دایک چو سیمه ایوان تو  
 ابروشت که هر فیض او هر شای  
 معجزی بیند که تنک آید ز ابروشت  
 نوک کلات نش که هر نکه از او  
 روشنای در سواد به با ابروشت  
 برین پناه دیکر از نایک کمر در غما  
 آتش بر کرده ام آب جوی که بر دشت  
 لفظ من نادر معانی نه زمان است  
 هیچی نه در بند زمانند سرو و شمش  
 هر که در مدح تو منبها جوهر گویند  
 بنده باشم هر زمان که من با ابروشت  
 و آنکه میخواهد کنایه بطریق و نایک  
 ضمیمه این و یاسین و دود و سپرد و شمش  
 بلبل کلدر این بستان مرغ صید  
 کرم چو از نایک نایک نایک نایک  
 صورت روح الا برین کل شود و نایک  
 برین از نو ذاب لفظ فند بل سخن  
 نایک از نو ذاب لفظ فند بل سخن  
 زاب و زمان تو هر شای که برین نایک  
 از سر برده و با ز لعل و چو نایک  
 کلبر اقبال سیریل از عتاب دشت  
 ملبشان جان و از جای دیگر بر مکتش  
 دشت گرم زدن ناگه از دشت  
 گو جو کرم ز کون پیوسته برین نایک

ساجون برین باد که کلکت هفت  
 کوچه اکلبل بد تو کند دگر دشت

خنجرای کشیده حسن بر آتش نایک خط  
 کامد پد برین از دشت نایک خط

کوه پست که نایک دشت کشید  
 کرم دشت ز نایک دشت نایک خط  
 لعلت زهر بر کرم خنجرای نایک  
 بر دبد و دل من به خود و حوایت  
 دایم خیال او بر چشم چو ساق و است  
 کار بر فتنه بخون شراب خط  
 بر آب چهره خط چو نیکای که ز غفل  
 به آیه آن کند که نکار و بر خط  
 مزه ج حسن و لطیف را نایک  
 آری محقق است درین دشت نایک  
 نایک لب تو خامه نقد بر خط نکات  
 در دشت است خامه و در دشت نایک  
 نه نه که از لب تو چنان خضر میکند  
 کرم نوک کلات صاحب لعل نایک خط  
 والا عباد دولت و دین کرم نایک  
 منصور و شیخ خضر را لکرم نایک خط  
 خطی اگر کشد قلم اعراض او  
 برود و روشن و شب خط نایک  
 حقا که هر دو منظر را می شوند  
 ناخود که راد هدایت نایک خط  
 ای صاحب که معجز کلات را شود  
 سطح فلک میاق و سواد خط  
 نادر بود بر کمال نایک خط  
 آتش نکشت در دشت نایک خط  
 خط خوش بود ز خوشای نایک  
 کرم دوات و در پد ز خوشای خط  
 در دشت جنب نایک نایک نایک  
 گرم با دایک نایک نایک نایک  
 سر بر خط کاب بیان نایک  
 سر بر خط کاب بیان نایک  
 کرم هببت آسان چو دین کرم نایک  
 کرم هببت آسان چو دین کرم نایک  
 نامنظم شود ز نایک نایک  
 نامنظم شود ز نایک نایک  
 باد انجم قدر را از علو سپهر  
 باد انجم قدر را از علو سپهر  
 نامنصب نایک نایک نایک  
 نامنصب نایک نایک نایک  
 راجع کند عوجب حسن نایک خط  
 راجع کند عوجب حسن نایک خط



نامت دادگر در شریک کا حفظ

که در محاسبه مرکز بود محاسب خط

ناداد چشم من زار و ز کار بیغ  
به او نکرده بر سر موی ترا بیغ  
در خون میزد کار شد که زود و خوش  
نامت دادگرند همدروز کار بیغ  
وصل نو گلشن است بر او به جانشان  
چشم تو ز کسی است بر او به شمار بیغ  
کلین رو بود که ناید چو بیغ خار  
تر کسی کجا بود که بر آردن خار بیغ  
ای کرده کلین فرزند بر پای خود  
وی داده تر کسی فرزند و ز کار بیغ  
در جویبار حسن تو سر حق و رفیع  
در جویبار چشم من است ای کار بیغ  
نشکست اگر بد و لست هر رخت سما  
روید بجای سرود بر جویبار بیغ  
چشم خوشند دور که می خورد لبست  
این دلیله خنجر و آن دانه ادر بیغ  
در لعل خوشگوارت و با چشم پر خا  
زهر است زهر مضروب بار است بیغ  
گر چه خطاست بر نظر پر خا و بیغ  
در خوششان زرد مکه انتظار بیغ  
با بیغ خنجر تو بود جنب زخم  
سر بر نیاد که شود شرمسار بیغ  
چشم تو بر سر آمد از آفتاب و بیغ  
کز دست و باروی ملک کامکار بیغ  
خویشید چرخ ملک که در دست آید  
می بر کشد معاینه خویشید و بیغ  
شاه جهان انا این عظم که در کشت  
چون آب فطره بود اندر جان بیغ  
عالی علاء دولت با الفخ و کنین  
کز دست او کند شاهان شکار بیغ  
آن دادگسری که در ایام عطا  
بیرون نکرده سر ز نیم آشکار بیغ

وان

وان بنده پرده که بر لبه شریک است  
بیوسه نقد حمله او را عیار بیغ  
گر آنکه آفتاب پرستان کشیده  
دردی آفتاب رسد انداز بیغ  
باری حال لبست کون آفتاب را  
به حکم او که بر کشد ز کوهسار بیغ  
ای سایه خدای درخت حلقه است  
کوهستان بچ و بارستان بر او بیغ  
لرزان شود ربا دعاب فرد و بیغ  
هانشد بر لبه بدیصل عیار بیغ  
و بر کشتی حاکم دین و دایره زرم  
ز آلهیم شتر و شترک بر او بیغ  
در بند کشت کوه کمر بسته و دوش  
بر فراز سر کشد ز بیغ افشار بیغ  
هر کو تبت بند کشت و کمر چو کوه  
بیوسه باد بر سر آن خاکسار بیغ  
زین پیش گر دلم به اندیشه می خورد  
جز من استخوان صفار و کبار بیغ  
آکون بفر دولت و ناپید حکم شد  
اند ز نیم حاد نه زنگار و بیغ  
در خواب رفته است ز تو بر عدل تو  
ناز انعام خیم شود رستگار بیغ  
گو ای حکیم حکم تو اش کو کنا داد  
با آنکه داشت خاصیت کوکنا بیغ  
سر بر زار و از خط حکم تو چو بیغ  
گر خود رسد بر لبه ذوالفطار بیغ  
از پیران خانه گوهر نشان شد  
بیوسه سلطان بود کمرش و بیغ  
جایه که در میان در و شکر و بیغ  
در دیکه گر کشد زبان مدح و بیغ  
درد دل بود ز حقیقه چایک سوار بیغ  
در جان عهد ز پنجه خنجر کد بیغ  
موی هوا ز خنجر کند پر نکار بیغ  
جرم و عین کشته کند لاله دار بیغ  
بیرون بر دهمره کردن عیار گره  
پیدا کند رجب جوشش و بیغ  
بیش از اجل ز جیم پیاده شود و ان  
از دور چون بد بد بدست و بیغ

از بس چون سندر در آتش و دغان  
 از بس که زن بخاند سپاسند و جان بید  
 تا روح بد سگال مراد و میان خود  
 آتش نشان ز کبش برید و چرخ بر  
 در موفقی خبر که فلک گر نظایند  
 که در اشاده ز سران با دانت  
 شاهان بخاند پای تو کرد و دست بنگا  
 هفت از جنای چرخ که با خط از کشت  
 می برنم جو بر بن موله بخشد  
 نه نه که در حجاب هر طبع  
 و فنی که هر مدح ز خرم کثره  
 بر من حرام با دفتر گشتند ام  
 از بس که تیغ را بصحرای بزمند  
 شاهان از گرد روی نکلف گرفته اند  
 من بنده از حصار مدح کتبم  
 مشرم همان بگریزان پس بگر آن  
 گیتی بدو له بیچاره شد کنایه  
 نایب غلط چو در بر آید آفتاب  
 با دغای خضم ز نه صف که هست

در پای

در پای و نشان تو گردن خاد و چرخ  
 و افکنده سر خضم بر در پای دار تیغ

در آید از در من و در مشغول بچش  
 نگا دم موئم آشفته زلف و شیفه حال  
 نموده و بد لاله را ز تیغ و خوش  
 که شاه انجم خویه است در سپهر حال  
 ز گردن سر زلف و ز گوشه لب لعل  
 هر از حقن حرام و هر از صحر حال  
 بچن سپیده دم دهنر پیش خواستد باج  
 ز دزد دولت و دوزخ بار و دوزخ حال  
 ز طعنه غای بوجه طراوت و شش  
 با نه خیره خرد و صفای آب زلال  
 ز نیم دایره و نیم نقطه کرده پدید  
 محبت و مرکز ناب نجوم و آب زلال  
 درست گشته بر همان ستر از چو بود  
 محبت و مرکز ادا انسان با نشان حال  
 چون زلف بر خم مشکبش به قرار شد  
 ز بسکه شیفه گشتم چو دیدم آن طاق حال  
 کجا قرار با ندم را چو د لبس منت  
 بد بسد جنبش اجاز و گردن حال  
 ز ند زمشک سیه شکل ز هر و تیغ بام  
 کشف ز غایبه بر طرقت آفتاب حال  
 بطعنه گشت کرای در دایره و سپهر  
 که هر دور و ز بگریزد لبس حال  
 چه حال است که بر نیت انا مشاف  
 عزیمت حرکت راجع است و جنبش حال  
 مرا که گویم ای آفتاب طالع من  
 صد از اوج و شرف روی و در طر حال  
 چه موسم سفر است از یکن کوزد در راه  
 که آب آتش هجران شوی پیر از در راه  
 دخت هفت نفر رسیده آری سپهر جا  
 جناب کعبه معظم و عیله اقبال  
 لبست هفتاد و سه سبده ناسمان شنا  
 ز بهر حقین دین پرو و سونو خصال  
 خدا بگاز انا خلد همان جاء و علو  
 سبهر مهر حجاب و محبت کل حال



امام اعظم اسلام عز و دولت و دین  
 روان دانش و تکیه فضل و عالم  
 هم احشام فضایل هم اقام مالوک  
 معاند صور خط و جان با سخنان  
 جهان سرای امان کرد و ارجال  
 نهاد بکشد از کون عالم ار کند  
 علو مرتبت صدر شرح پر و دانش  
 فرود پای ایوان سازه گشت  
 همایون بجای که نوک خاندان  
 نوک که ذات را ختم روزگار  
 فروغ انجم مکتب نقاب سخنران  
 چو سایه انکند از دهنش ز کلام  
 نسیم لطیف نوک هر روز ماه و روز  
 نشان حیات اعلى دهد فضل و رحمت  
 سموم طهر نوک هر روز و کان کوزه  
 بجای لولو خنایه از دهان صفت  
 پناهت آن کفر و دولت و طریقت  
 دهد حکم نوک هر روز و کار و کار  
 نشان صیقل نقیصه و معنی نظم

بلفظ

بلفظ جوهر آینه بک مدحت تو  
 که نامحسوس توانا هم کنند نبود  
 عروس طبع منان در حریم نظم نشا  
 گهی در آتش طریقه نایب آب خمیر  
 هدیه نایب رواند زبان مردم دهر  
 ترا و ختم را با دلازم شب و روز  
 مباد حشمت و اکرام در نال و فنا  
 که بک عطای تو صد حاتم است و فنا  
 زلف و عفت و فضل آید نهم بهجم

بقال سعد عز و در جهان و مدح بهر

گرفته دم بدم از خاک آستان و قال

دوش بخور و خود خور جدا گفتم  
 نظری بر دم در آنکند م  
 بجای ای باب رسیده از آن  
 پیش از این بنده جز بودم  
 ناخشنو فاستان عشق زدم  
 قلب معشوق بودم و ارجال  
 در خلایق عینا بلش ناخدا  
 ناخوار و عجم و ارجال و ارجال

که روز و رزق چاه ملک معصود نال  
 بنزد ما روح تو جریح ز ارجال  
 از آنکه روح نژاد آید معصود نال  
 گهی باب معاند و در آتش نال  
 حدیث حاتم طایه فنام بر نال  
 بغار صفت و دولت بلش و نال  
 مباد دولت عالین بافتا و نال  
 که بک عطای تو صد حاتم است و فنا  
 زلف و عفت و فضل آید نهم بهجم

بقال سعد عز و در جهان و مدح بهر

گرفته دم بدم از خاک آستان و قال

با خدای خود آشنا گفتم  
 کاشف دوزانیا گفتم  
 که بیک و خود فنا گفتم  
 که بمغفول مبتلا گفتم  
 رهبر عقل رهنا گفتم  
 ز غش و غل ناجدا گفتم  
 ز دشمن بلکه که با گفتم  
 در ره فقر پیشو گفتم

آسیا بر سرم بگشت و بی  
گر خود هیچ آسبا گفتم  
ره بدم آفران به غول  
گر چه پیچیده سالها گفتم  
ملک ده ملک و بیخیم بود  
به یقین هدی که خدا گفتم  
نغم خود در زمین خود گفتم  
گشت خود را بخود گفتم  
مصر جامع شایسته آن بود  
بر صفت مصر کبر با گفتم  
خاله ارکان را سپید گفتم  
چشم اعیان را سالها گفتم  
بمثالی دیگر گفتم نفس بر  
از خبری که میشد گفتم  
هیچ یاران چو از خاک بود  
سالت خطه هوا گفتم  
صدف صدف از هوا بود  
من از آن صدف با صفا گفتم  
مدتی در میان صدف  
غرفه در بهران از و گفتم  
سلوک خلوت چو روی نمود  
دو صدف در به جای گفتم  
دور است چو گوهر در بند  
افسر شاه را سزا گفتم  
راه خود را بخود دلیل گفتم  
در دوح و ایمن و او گفتم  
آب حیوان بعل و عقل بود  
حیف و علم و عقل را گفتم  
نار و ک علم را نشانه گفتم  
سحرة انجم سما گفتم  
گرفت انم نداد نار بجا  
گر این هر دو خطه را گفتم  
آب حیوان شدم چو در فیه  
خاله سلطان او لبها گفتم  
زین دین پی هندی که نظر  
نظر رحمت خدا گفتم  
آنکه از برون فر مغرور  
بتر عقل را صبا گفتم

و آنکه

و آنکه لغف را دلش را گفتم  
نومر شو که من را گفتم  
چون شود را صاحب شدم  
کاین عشق را صبا گفتم  
مالک ملک فخر گزینش  
ملک بخش جهان گفتم  
سالت راه جز که در دوش  
ناشدم خاله فو با گفتم  
ای با خلاق حق شد و معرفت  
نارانا طهر شایسته گفتم  
آفتاب سپهر عرزه را  
به گمان خطه هوا گفتم  
سده جسم را مسح شدم  
هدهد روح و صبا گفتم  
چون غنیمت نمودم و صبر  
باقیم فقر را غنیمت گفتم  
چون شدم فیت در دوش  
واله خطه صبا گفتم  
نا معندان بیان خواند کرد  
کر سخن برود از کجا گفتم

افتدای سخن بنام باد

که مدح و تشنه گفتم

برادری گنید که از زووج لجه عالم  
جوهرم زهر و دیر است عین کوه و در  
فرخ ساغر صیدان بزم داود گفتم  
شعاع گوهر خنجر زردم خضر عالم  
سپهر آفر شاه جهان کسوف گشایش  
مدار مرکز نکون مراد گوهر آدم  
بلوغ ناطقه بوالفتح دکن و ملجاء بنا  
علاء ملکه دولت شکوه افروز عالم  
خدیو دود سلجور شاه عالم عادل  
پناه جلیتر گرد در مقام خضر عالم  
زهی در آب صدف هر صبح زویش  
مر بخت تو شد دین و اعدام عدل و عیبه  
صبح و احسان جان را فیه لطف و بر



سواد دینه گردون و عسکر و لشکر  
 اساس خطه ارکان بی حکم و حکم  
 بمن عدل تو گویی همیشه با انصاف  
 بفر علم تو دوران همیشه با دل خرم  
 ز آب نبع نوا آتش ز آب خشم تو رخ  
 هنر ده دهم نصیان شره در بر شرم  
 ز رود بزم تو رخ بگاه زدم تو خفا  
 بسط مجلس و میدان ز صفت جام تو دم  
 خلاص عهد تو مو شده گشته بر زلف  
 ز باد روح نوا فخر زیم نبع نوا رخ  
 ز صخر کله اعدا عوده نبع تو عظم  
 ز صخر کله اعدا عوده نبع تو عظم  
 طبعی بابت تو دل روده ابو شوق  
 آب حیره خنجر مناسب طره پرچم  
 همیش ما شود از آب سحر و انجم  
 هدیه نا بود از عسکر جام ایام تو دم  
 گستره بویخ گردون ز خنده نبع  
 نشانه بر گل جانان چو لاله زار شرم  
 چو درخشش دولت در آینه بر در رخ  
 ز آب آتش شوق خنده آید تو رخ  
 دوام دولت و دین را نشان تو صبر  
 ز بوی نا فخر خفت گرفته آه تو شرم  
 سپهر صفت تو گران و مهر تو شوق  
 شیان ملت حق و ابدوام جبه تو همدم  
 همان نام تو بایق مدد تو خرم تو عظم

همیشه بر دد دولت منای حکم تو چایان  
 همیشه بر سر دفتر قضای این تو صبرم

همیشه بر سر دفتر قضای این تو صبرم  
 در شب آن سنگین و صبرم تو صبرم  
 صبر در ابدام و صبر در دنیا  
 آب حیوان در آید جان و دین  
 تو بودم جاز و خوشن و غلام  
 پر تو بودم تو شمر غمت و دین  
 سنبال و سبک و کلاه تو دین  
 رده آب بر سدف چاه و دین

دام شکستش کند آفتاب  
 سبب چشمتش پند از غنم  
 باد تو کج شکله شو خرم  
 به لکات روح با بر تو دین  
 از درد دولت و آرد من گفت  
 بخت پیدا مرا کای از دین  
 نافر و شکستش از اساز از صبا  
 زگر صفتش کمر بران از دین  
 زلف و حالش در لایه جانیکا  
 جزیج و لعلش سحر و پادشاه  
 زلفش اندر بریان حسن و کمال  
 خالشان از کلاه گره و دین  
 جزیج و سرها بر سر حلال  
 لعل او پرا به دزد دین  
 چون درآمد روغن زرد و زرد  
 روح مجروح مراد و دین  
 ناله لعلش مراد و دین  
 ناله لعلش مراد و دین  
 دین خزل و کوه کمر بر تو دین  
 عسکر با تو دین و دین

کای ز سواد و منش جان و دین  
 بر دزد و دم در دمان دین  
 مشرب روح و لعل مراد  
 با صبا و دین از دین و دین  
 در دین زلف و صبر و صبر  
 تاب ده خود و دین و دین  
 با غم و منش کمر بر تو دین  
 هر صبر چون کل بر تو دین  
 از من زگر و صبر و دین  
 کمر چه صبر و دین و دین  
 نه من گفتم که هر دم زلفش  
 بر لب معن و دین و دین  
 چون چنان زلف و دین و دین  
 در دین و دین و دین  
 روی کعبه و دین و دین  
 دست جان و دین و دین

گر غزل گوئی برین مطلب مستعد

عذریہ روح افزا اور الحواء حسن

کای زلف زایش و شکن  
 ماه اندر شانه عسل افشان  
 کمر بود و کمر من بدین  
 کمر بود و بخانه حنانه  
 محبت حنانه که خنجر و شمشیر  
 بر نای خضر کرد و شکن  
 خضر اعظم المذنب طریقت  
 علی السلام بر شانه شریف  
 موجب خاصیت جان ز خضر  
 علی سبانه کوفه مضاعف  
 آن جهان را که گشت اندر زب  
 و آنکه شد اسب و شمشیر  
 و آنکه مرغ روح شاهان گشت  
 هفت جفت تا نارنج بر پشت  
 دین و دلداسد بر پشت  
 در هوای مجلس زبید و لطیف  
 و آنکه آکس میراث جبار

در شانه زلف و در دوزخ  
 مشک اندر ماه سبیل یمن  
 کمر خود را که بست چنان  
 کمر خود را که بست چنان  
 بنده المذنب گشتی مردون  
 کمر لیلانست و خور و خفتن  
 زبید و دوزخ و داری و عین  
 سابر و دوزخ و دوزخ المذنب  
 علی ماهیت روح و بدن  
 مصد و سبانه سر عین  
 مرغ از نارنج بنفش مرغ  
 دستبرد و گدو در خفتن  
 بنده خطیفات افشای زن  
 هر چه در گشت اما از این  
 فتح و نصرت را بر سر شکن  
 لوح و سبیل اگر کرد و سخن  
 صند روح و صفا و خال و دهن

و نون نون ککش کاشا  
 گز نهودی دهنه باران  
 ی بیابا قاجا بیسم  
 ی بیابا احمدی دریوش  
 دهنه باره دهاجده  
 هر شول روزدو نهید هزد  
 گوید اردیبه و دوزاخ  
 در گذران لطف بیند برادر  
 جرم ازین بر جهان بیاب  
 ای زلف سبز جل پرورش  
 وی بسو کلک تازان گشت  
 جبر و قیامت که جازع او بشا  
 ملک هفت داد اجز او جبر  
 افروزی کونا بدید و در نشا  
 ننگد بیکر صهرم راهلست  
 او احمادی بر سر ملک ظلم  
 حضرت دماح مگو که درم  
 زار افراغ ذوق طارش زید  
 حضرت که نه زنده که در





مشور حلقه و خالقه را  
نابر ظلت شوند نفوس را  
بادا سعود و انظیر غایت  
زینسان که هفت بخش زین

گهر سپید از فلک بر جرج باد  
سطح عقیق بر فلکش خانه کمان

اعضا صفای صفت ز کعبه عالم داران  
سده گردون شکوه دشت فتنه اسبانه  
صحن و دوله لایم گشته اند کاجم  
در هوای صفت صفت جرج جرج جرج  
سقف صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
گهر گردون سرفه و آرد جانان کند  
که بگردون سرفه و آرد جانان کند  
صاحب گردون سرفه و آرد جانان کند  
صاحب گردون سرفه و آرد جانان کند  
ای اله اندازد که در دشت  
خبر از عجل که در دشت  
ای صاحبان روح مقدس را پیشا  
چون صفت صفت صفت صفت صفت صفت

انجم

انجم از ناشر کبریت نوز کبیر  
صورت از منجه جدا گردند غفر برایش  
دین و دنیا و حساب و هر دو در دنیا  
برین کوه هر دو در دنیا

ماه من ناچان و گوهر و کوه و دشت  
آب و آتش و باد و باران و دشت  
ناظر و کار نام و فطرت و شکر و کون  
دارم از شکر و کون و دشت و دشت  
از لب و آه و سرت و دشت و دشت  
تاب و دشت و سرت و دشت و دشت  
از دشت و سرت و دشت و دشت  
ز انعام جرج و دشت و دشت  
صورت و دشت و دشت و دشت  
عکس و دشت و دشت و دشت  
یاد و دشت و دشت و دشت  
موی و دشت و دشت و دشت  
اندم و دشت و دشت و دشت  
لب و دشت و دشت و دشت  
زهر و دشت و دشت و دشت  
بنت و دشت و دشت و دشت



داد و خورشید و فطر که گویند  
 آسمان را و غر الملائک شمل که من  
 صاحب بقیه عالم صد که دادند  
 دین و بنیاد جهان هر دو دوازده  
 آنکه هفتاد و پنج که گویند  
 ملکت را که کشت و شمشیر و حسن  
 و ان خداوندی که جام و خلد را دادند  
 سپر که کشت و یمن و جهان که آفتاب  
 اقطار و مضر که در دفر و جزو خلقت  
 مهر او را که در دوازده و عجل الدین  
 از دو گاه نو که نایب و زین الدین  
 گوهر بیخ و طین که شمشیر و الکسری  
 صاحب اسلحه است و اندر مضر بنیاد  
 دور ازین حضرت زین الدین که بود  
 تا آخری که گفت از هر خلایق از او  
 شمر و گناه نو چو زین الدین  
 در جهان دهی که خاک و دوازده  
 بر من دستور انداد که گویند  
 عصمت و دوازده سلطان و ابابکر

آصف و شهید و دوازده صاحب  
 اطهر که در زمین و شمشیر و اسباب  
 نظم عالم را فضا و چارچوب و شمس  
 بر و گوهر و دیوار و ابر و در و در  
 چنانکه سبیل از اندام و از آخر  
 خاتم و خلقتش را با هیچ ستمندان  
 سر بر آورد و چون خورشید و برادر  
 باد را چاشنی و بر باد ستار و عجل  
 هیچ غفل از بزم عز و زنده و الدین  
 مدح او اعیان ملت را با هیچ غلبه  
 در سخا و صفا نمود و عجل و شمشیر  
 گریه و عی و ناله و بگوهر و اسباب  
 طبع و دوازده و دوازده و اسباب  
 بود از چشم و دوازده و دوازده  
 چند دوازده اندیشه با بار گریه  
 هیچ چشم نیکوان که من و گناه  
 آسمان برمه و خورشید و دوازده  
 رفته و دوازده و دوازده و دوازده  
 خاصه اندر دوازده و دوازده

شمس

ساجان ضد و اخاکره را باغوش  
 بانقوا خوشتر کان بری رخ دوست  
 مطربان تا هزار اندر پرده های لوز  
 شاعران صف بر کشید چون خط بر سر  
 خلعت بیافتد سرخ و سب با حور  
 از شاعران و انابه ها کاغذ بسد  
 دست حسن و دلبران ساعدت و بی وفا  
 زانکه در عهد بود گوهر و گل زلف گوهر  
 وان دو اختر کانایان خواران شرف  
 بر بهار این کربند مبارک و رای شرف  
 آبخان تاجی کاز هر که هوش آفتاب  
 وان که کز ناب ابد آب باغ نشد  
 چون بگریختند تابند بعد از خاک  
 ناز تا نرسد بهر و امواج آغوش  
 دشمن با هر دامن سوء المزاج با  
 عشق و محبت کج خواه و بداندیش  
 پای نرسد داهشت خورشید که روزگار

برکت هوش جور کیم باغوش  
 عقل و ابرهم دهم هراسان تو خاتم  
 خزان گویا آفتاب تو خورشید  
 جزوهای شعر خان بر دست جلال  
 هر که بود برود در این دور در را  
 خالد کوهر بر پیش رو و نه حج و نه کفر  
 هر نفس کوی با دوستی دلچسب  
 بر سر کاران جلود مرکب آسمان  
 چون هم کرد در هیچ شرف یا هم  
 تاج خود بر سواد آرایه است و جلال  
 همچنان که بود در شرف شرف  
 آب کرد و آتش و بلور و طلا  
 کمر دانه کرده و کعبه و شرف  
 بر سام جانور و مویش و در سحر  
 سحر افاغ درین الماس و یونیز  
 روز و شب و در دانه آینه و آینه  
 دست حکم داهشت بر هفت خورشید

تا نماند با جودش و در سحر فریبی  
 تا جان داهشت در سحر دانه یان

ای دیوان و بیت آسمان کشید و بین  
سده گیتی بنه است درون امکان  
خاتم خلقت جهان باشد از هر شرف  
میکنند با آسمان و درین سفینه قرآن  
در هوای بیست سفینه غمگسرد و پند  
بار خدای چون که با میسر از چهار ملک  
زلف بیان در حوض آسیر خاک علی است  
صحرای خرق غم از بد است و در او  
میهد به خاک پیشتر است و در او  
آسمان را در غم الملت علی القین که هست  
صاحب بیعت نام درین در و دال که هست  
آن جهان را که به تقدیر و نفیست  
و از خداوندی که در همه قدر و نمیکند  
ای صاحب ملک آری مشیت پرست  
آب عدل تو تا غمر نشاند و شایست  
محض کائنات تو ظاهر شد و در این  
زالش که چون شمع افکند که برشته  
هم بدین آتش جدا که آخر الامر  
تا دست خاک را گیتی نرسد و در آب



ناز و دوش خیزد چو شد چنان  
 حلقه زر بفتد آنگو سببا  
 همچو بر باد به جا و باد  
 ز بورشام و سحر بکا و کا  
 دست احسان کشد بر سپهر  
 بوسف مصر معانی و نجا  
 نهر کشند باز بر من و من  
 زانشر فخر و آب مهر و ما  
 زان مقام مهر غیا آورده  
 کمر باد ز نقشند جهان کا

هم جهان بر جهان اندازی لیل

هم خلاصه چندان ندی گواه

مشرود و دولت که از آمدن سواران  
 صاحب احقران در میان نظر لاله  
 بر سپهر انگشته ساهد و جهان گویا  
 هم جهان ز نبردست و هم پیکر نرنگا  
 صاحب سحر و نام صد که در رخ و اندیشه  
 پادشاهی زینت کوهند و داند پناه  
 شمس و دین و ملت و سنو و کی و خط  
 دارد اندر هر آنجا جراه خاکه دانگا  
 آنکه گریه دارد از احوال و سفا لاله  
 باز گردانند و دوش و شب و سال و ماه  
 اگر نبود و صفتش را چنانکه هم  
 که گفتندی بر عسا ادم نظر فرما  
 و قدر صد شتر و یک چوب و دانه  
 کس نکوی از جهان اندازان سراز و جاده  
 ای خداوندی که گویند که در دود و لاله  
 جو و غدا لاله از آن سن و جاده و کا  
 غفل اوله دافتر از اول و هر کا و پناه  
 عرض نشاندن جوهر را و هر سکه و کا  
 پر از رای و هر از راه بر آید کند  
 هر یکا چاه است و هر شیدی و بار و جاده  
 دایم قدر و اگر هر فرد آمد و هر  
 خبر ها که ندید و جاده کو که پناه  
 ز ابراط و گریه و شبنم و هر و جاده  
 از دین تا جاده و بار و هر و جاده

در سموی زانشر فخر و آب مهر و ما  
 نهر که گردانند و جاده و آب مهر و ما  
 هر چه ممکن گردانند و جاده و آب مهر و ما  
 در بزرگ چپ کانت و آب مهر و ما  
 بارگاه ندد و ناز و جاده و آب مهر و ما  
 ای با سخفا و جاده و آب مهر و ما  
 نری یکبال است نادر شهر که و آب مهر و ما  
 جود گردد و انعام از خاطر من و آب مهر و ما  
 گرز و جودان فیول است و جاده و آب مهر و ما  
 انجم و نال و دین و جاده و آب مهر و ما  
 آتش اندک و جاده و آب مهر و ما  
 کز و جاده و آب مهر و ما  
 ز نر و جاده و آب مهر و ما  
 من که و جاده و آب مهر و ما  
 کج که و جاده و آب مهر و ما  
 من که و جاده و آب مهر و ما  
 ناسپیدی و جاده و آب مهر و ما  
 روی و جاده و آب مهر و ما  
 طالع و جاده و آب مهر و ما

دور و جاده و آب مهر و ما

بر خا و جاده و آب مهر و ما

نهر و جاده و آب مهر و ما  
 نسیم لطف و جاده و آب مهر و ما  
 غلام و جاده و آب مهر و ما  
 صبا و جاده و آب مهر و ما  
 خرو و جاده و آب مهر و ما





جهان پناه و زبده کاز جهان هن  
نکات چو گرد بر آورده لوسا کرده  
کریم بار خدای که کار و بارها  
بگاه بدزل کند و کلان کند کرده  
زده بنور و عالت مردم انصاف  
هر ساله جفا و نماند انصاف کرده  
زده بنور و عالت مردم انصاف  
مراجع بود چو آب به در صفا کرده  
زمانه که هر که نظم در مکتوب  
چو گوهر ختم در یک خط کرده  
مرتب چو جلال قدر جهان هن  
اسرار هست در گاه کبر پاک کرده  
همیشه ناکه دبایست بر کتب  
شود در دیده و در نظر زشتا کرده

چون خورشید در آینه در دهان تو

بدر خانه چرخ از نقش جدا کرده

ای بخت تمام در صبح بر چرخ نشا  
صبح را بخانه کرده نام با چرخ ساخته  
صحن از بند سبز بر گل فروغ انداخته  
شام از شک خضر بر مایه بر چرخ ساخته  
زلف چو کبر کرده ماه که در چرخ  
کره عنبر کرده ماه خنده حکم ساخته  
لا از خور و رازان در دهان سبیل آید  
سبیل بر لب ازین بر بند نشا ساخته  
سوی چینه دندان کشیده در کف و  
بافته بود پیری بر سر سبیل ساخته  
چرخ و دله را با ابرو چرخ زلف ساخته  
صورت جان و دل فرهاد و شیر ساخته  
لعل از چشم گشته زلف بر پناخته  
جای ویرجان را پناه نظر بر ساخته  
خون چشم و چرخ قتل لعل تمام  
شیر و دوح از عنبر و گوهر آینه ساخته  
باد و باغ و گل را بر دود و بخران مجسم  
جسم و بخر و راجون جان شیر ساخته  
هم رخ خوب زلف نایب پناخته  
هم سر زلف سیم نایب بالین ساخته

طبع

طبع من بچاره از مصطفی و زلف  
طبع من بچاره از مصطفی و زلف  
صاحب عظم بن عظمی و زلف  
صاحب عظم بن عظمی و زلف  
حاکم نامه نصیر الملک کرده گاه  
حاکم نامه نصیر الملک کرده گاه  
آنکه در پر واز باز فتنه و سبب  
آنکه در پر واز باز فتنه و سبب  
و آنکه جز در دور احسان هنر کند  
و آنکه جز در دور احسان هنر کند  
خشم از دوران خود پیش فغان  
خشم از دوران خود پیش فغان  
ند که گران آمد و حلقه های ایشان  
ند که گران آمد و حلقه های ایشان  
ای ز روی سبیل که در و نظر صبح  
ای ز روی سبیل که در و نظر صبح  
لا و جود شیر و مکر نشا شد خوشا  
لا و جود شیر و مکر نشا شد خوشا  
بد و خوش شد را هر صبح چرخ بنگون  
بد و خوش شد را هر صبح چرخ بنگون  
زلف خشم چو خورشید در دهن  
زلف خشم چو خورشید در دهن  
صورت فرهاد و خور و مرغ و شکران  
صورت فرهاد و خور و مرغ و شکران  
او و سلطان و برهان حکم و درگاه  
او و سلطان و برهان حکم و درگاه  
زلف ده سال است که در کف و زلف  
زلف ده سال است که در کف و زلف  
مکر کیش شک در دهن ملک آید  
مکر کیش شک در دهن ملک آید  
خاطرش در خوش بجز از و اعدا  
خاطرش در خوش بجز از و اعدا  
گر نه خوش است که فغان کرده باشد  
گر نه خوش است که فغان کرده باشد  
او و عیب و نکرده عطر اگر چه کرده  
او و عیب و نکرده عطر اگر چه کرده  
میشوم بنده ازین که کبریا کرده خلل  
میشوم بنده ازین که کبریا کرده خلل

در مدح صاحبانک دعا و پناخته  
در مدح صاحبانک دعا و پناخته  
آن شعار و دلا و دلا و پناخته  
آن شعار و دلا و دلا و پناخته  
کاراها فضل و ذوق و رسا پناخته  
کاراها فضل و ذوق و رسا پناخته  
آشپان صومند از چشم پناخته  
آشپان صومند از چشم پناخته  
ایچین کار می پناخته  
ایچین کار می پناخته  
دولت از درگاه بخت پناخته  
دولت از درگاه بخت پناخته  
زلف از سبیل و چشم جهان پناخته  
زلف از سبیل و چشم جهان پناخته  
گوهر و دلا و جود و پناخته  
گوهر و دلا و جود و پناخته  
بکر خور و عطر و دلا و پناخته  
بکر خور و عطر و دلا و پناخته  
دولت از دلا و دلا و پناخته  
دولت از دلا و دلا و پناخته  
شربت از دلا و دلا و پناخته  
شربت از دلا و دلا و پناخته  
در دلا و دلا و دلا و پناخته  
در دلا و دلا و دلا و پناخته  
آستانه و دلا و دلا و پناخته  
آستانه و دلا و دلا و پناخته  
من و دلا و دلا و دلا و پناخته  
من و دلا و دلا و دلا و پناخته  
با دلا و دلا و دلا و پناخته  
با دلا و دلا و دلا و پناخته  
دلا و دلا و دلا و دلا و پناخته  
دلا و دلا و دلا و دلا و پناخته  
ایچین کار می پناخته  
ایچین کار می پناخته  
دیگری و دلا و دلا و پناخته  
دیگری و دلا و دلا و پناخته  
برخی و دلا و دلا و پناخته  
برخی و دلا و دلا و پناخته

ناچو مهر از چرخ زنگار و پلاید  
 کونند ز هفت خطم و حیران  
 باد تو میخ طرا کونند با کراش  
 تا ضامن کاروان و دود و دانه

خاطری کو سفر و نادرده درد و رنج

بادعای دولت در حق آفرین

مشایخ و بزرگان که بعد از ظهور حضرت  
 آقا آمدند و از حقیقت ظهور و در  
 آقا که کائنات را بنیاده و پادشاه  
 آقا را به ملک و در بر و شاه و پادشاه  
 آن را عکس و انوار و نور و  
 نایب و جانشین و پسر و وارث و  
 خرد و اعظم و اله و اله و جلیل و  
 صف و ملک و شکر و شایسته که باشد و  
 سایه و بزرگان و خدای و کبریا  
 آن ملک و نعمت و شکر و اله و کبریا  
 و از ملک و پادشاه و بزرگان و کبریا  
 ای پادشاهان با صبر و شکر و  
 و بی حیا و کبر و کبر و کبر و کبر  
 ابراهیم و کبر و کبر و کبر و کبر  
 و نفع و اندک و نفع و نفع و نفع

12

تاج بخشای شاه پادشاه لشکر  
 اهل دل را پای مرید اهل عشق  
 هر کجا عین تو آمد مهر و رحمت  
 هر کجا عین تو آمد رخسار شکوه  
 صورت جامه و چون دیارگاه آید  
 بارگاه از فراز و فرود هیچ ثلثیه  
 دینشاه را مرا می داند احسان  
 و دلاوری داشت هر صبح و شبگاه  
 گهر این حضرت خیر باد باند و ملتظم  
 هم ز حکمت صدر رسد هر نفسی بگاه  
 ناز و زرب طایع بسته بر او ای چشم  
 پرده باشد سپید و رنگه باشد سیاه  
 برده باشد سپید و رنگه باشد سیاه

چشم روشن باد از دیدار نور چشم ملک

دوست کو بھرا از بن معنی و دشمن کو بیکاه

گاندا رچشم خود را خواند  
 و دان بخش لعل خود را ندان  
 بر دوا که نقش دور کرد و دست  
 بر دوا که سر چرخه زیند گان  
 بشکر میان که عاز جلان فرود  
 بر کس خیر داری از لسان  
 که با نون محراب جریع مان  
 کشد است چشم چاهم را نه  
 ز ماه بستی در زندگان  
 کرد در عین محو و عرق ناله  
 هم را اضا بکنند همان  
 که لعل بکس عارض خوان  
 که طبع را سپهر شادمان  
 بخور شد آب رخ جسم جان  
 بافت ناب در مهر دلا

بیاختوت نام بدل مهر و ماه



مکر حربه جام بزم و زبری  
مکر خفا که درگاه صد و هجانه  
سپهر مخالف ملک آفتاب  
کرد و سپهر شریف بدست آفتاب  
پناه دهنده غمزدین کایست  
بهر آب روی ظلم و دروغ  
وزیری که درگاه اهل بیت  
جهان امارت و جهان امانت  
وزیری که حسی حسرت  
درجا هشت از جادو شادمانه  
وزیری که چون بر پیر بوند  
بد و خشم کشنده در صاف جگرانه  
وزیری که با خنجر شاه کلکش  
بهر همان طایفه کند نوا هانه  
زهی که کلک تو کیست و زده  
زهی شعل دای تو خیزد آفتاب  
زهی سقین بنیاد ابرو زریا  
بیان و بیان تو معمار و پادشاه  
ز احکام و انعام کلکش مجاریه  
شود و دولت کان زور و ندانده  
نظر هاست انعام تو آفتاب  
از های احکام تو اسمانه  
جانشین از آستانه  
سپهر بزم تا نکر از نوا نغم  
مقرر داشت منصب پاسبان  
برایان ندر تو بر هر کجوان  
در آتام پیری بروز جلال  
زخویشید باین سر بکش گنج  
نادر است سر جلال و شهبان  
ز تا شرف دل طراز کرد این  
که از خط یزدان طراز دانه  
چنان در احوال نگین خط  
که از خط یزدان طراز دانه  
جنان ظاهر است مدح تو نیم  
که از خط یزدان طراز دانه  
رسید از آرزوی شایب  
که از خط یزدان طراز دانه  
کشیدست در پادشاهان  
که از خط یزدان طراز دانه

زمان نام سپهر کب و سپهر با  
جباری که درگاه و گاه خزان  
در باحزن بزم را با دهر دم  
جباری تو از دولت کارخانه  
بداند بشوای ز ابرک حیره  
ز با درخان اجل زعفران  
سرتک حسودت پر کله مرغ  
چو بر خاند بجا ده هیرانه  
شیر و دوز عمر را نامدست  
شود چو نضای دانه خزان

نفا کرده هشتام صبح نماند

نفا کرده هشتام صبح نماند

صبح است و ده ای سر و آینه  
بر خیز و آفتاب بزم و صفای  
بنای رخ کعبه مهر است ای ظلم  
پیش آری که دولت صبح است و صبح  
دل در پیا لبند که از حریف صبح  
آرد و خط مجنون صبح است و صبح  
بر خیز با نسیم صبا ناز نایبند  
ی تو شوق در حرم فضا از نا بیک  
ای دهر هاد مهر و شوق و شوق  
خال و رخ تو شد ز غم و غم  
عرب حسن و غم و غم و غم  
کر کاف و بیکو از دی باغ و غم  
در مهر و دکان و غم و غم  
وصف غم و غم و غم و غم  
اکو الکهان کانه و غم و غم  
صدری که غم و غم و غم و غم  
نفا از زهرای و غم و غم و غم

مقصود کون کز نه کند کحل  
برداشتن و جود کون نه  
ای مرغ صبر را صلت هر کس  
در حل و عقد ملک اندیشه  
برداخته و نوس و دولت نام  
دست کفایت تو خدا داد هم  
اقبال و اجاه تو چند از نفا  
کاسلام و انکبوت و عرب و  
گفتم روان حاتم طی و بنان  
پیر پیر گفت چه حاتم کدام  
کاند و جهان هفت صاحب از  
در ملک صفت روی و صورت  
گر خیل قبول نه خاک جنب  
در بارگاه شمع چه بهار و  
و نهایی و حکم تو کوه و ششم  
دو دانه خیل و شمشیر و کسل  
آتش بجای آب و روان و  
نامشروع شد افتا که در دهان  
گر بکشد بر زمانه زنده کای  
ی و دوازده و شمر چاه نو هر باب  
زهری چنانکه از کمر و نام

هر روز در جوار تو و در جوار

هر خط و در پناه تو و در پناه

ز این بهر چه چو شد و نعل خطی  
خو رشید و طالع ده ای زلفش  
بزدای دل زلف و ناله رود کار  
شام ایشکی می کند و صبح صبحی  
بازم دهان که بر دم الله موکل است  
ای زلف ماه و کوه بر آند موکل  
با چرخ که که بر خط و این زمین  
بر خشتگان خیز و شمشیر سیدی  
ای خاله و شکوی و مکر و موکل  
و نه چهره مضمین سر چاه با بلی  
وی لعل و لعل و زلف و زلف و زلف  
و پاک و شرف و شرف و شرف

هر شب

هر شب زلف و زلف و زلف و زلف  
کافوی مزاج هوا گشت پلیلی  
در نا بجا نه زلف و زلف و زلف  
چشم تو را کند و سینه منظر  
چون و در سپید لشکر و پیر و  
شرط است از این که با و کسل  
اخراج کن زلف و زلف و زلف  
زلف خط و زلف و زلف و زلف  
بگر که بر زلف و زلف و زلف  
طرف چمن که بود بر از حله و  
بستان شدن و زلف و زلف و زلف  
کثر خوار کلبه کند و زلف و  
چون و زلف و زلف و زلف و زلف  
گو که و زلف و زلف و زلف و زلف  
ای و زلف و زلف و زلف و زلف  
از زلف و زلف و زلف و زلف  
و زلف و زلف و زلف و زلف  
اکت و زلف و زلف و زلف و زلف  
ناله که و زلف و زلف و زلف و زلف  
صد و زلف و زلف و زلف و زلف  
صد و زلف و زلف و زلف و زلف  
دو و زلف و زلف و زلف و زلف  
ای و زلف و زلف و زلف و زلف  
وی و زلف و زلف و زلف و زلف  
بال و زلف و زلف و زلف و زلف  
ای و زلف و زلف و زلف و زلف  
مهر و زلف و زلف و زلف و زلف  
مهر و زلف و زلف و زلف و زلف



مکر زنده کمال بود صفای فضل در عالم کمال خضایل و افتخار  
 در چایب است جهان در هیچ زین پرده مانده دانک در چایب  
 ای آزاد از خاک و رخسار هست هر دم هر روز با جهان دیده ملک  
 نادر جهان عقل نایب هیچ نوع از هر مصلحت که کند غرض عقلی  
 با دارا دارم عمارت که خود کند  
 در عجل نایب و دوران عقلی

منقبات

ای دل اندر پرده خند که دل نایب هیچ هنر از کف سر کس بر آگاه نیست  
 خنده گوی خود را که در زیر سپهر یوسف صید اگر بر جاسد جز در چایب نیست  
 بر جهان دل منته جود و صفای نایب هیچی نیست از دامن ملک خاک که نایب نیست  
 نام نیکو جز در جاه و حال جز پیدا نایب نام نیکو هست در دم زوال و جاه نیست  
 زلف کاند جز در خند که گویند زلف نایب خلق را جز مدح و بر این اعزاء نیست

صاحب طالع محمد بن شاه

نجم در موی جهان مکر و کوه عجل

شمر که در ده جهان جای نایب که بحث بر نا را لکد کوی سپهر بر کوه  
 دود که در روز از مانه ملک پیدا شود صحر کین را ستاده موجب نشو بر کوه  
 روزگار را در کوه و در چایب که است اخلاص اندر کار کین سر بر نشو بر کوه  
 عالم اندر آفتاب جز در رایت و خواجه آسمان عالم نیر از خواجه بر نشو بر کوه  
 از جهان این شکفت آید که در صفت یار خود صد صاحب صفت نایب که

صاحب

صاحب طالع محمد بن شاه

نجم در موی جهان مکر و کوه عجل

آنکه ارکان مالت کسب هر جا بود و آنکه جیم خاک پیش کوه حاشا را بود  
 آن سکنه در که پیش لشکر با جیم عالم عالم و ستد سید عدل و نایب بود  
 ملک در روز و ملک از نایب ملک و دولت چون همان زانرا ابر و خاب و بار بود  
 آنکه از افتاد مبدی سست و بند هشتا در شاه دولت او هیچ سر و از او بود  
 با ملک گفت شین و در و موصوف و نیست گفت نسل صاحبان که با او بود

صاحب طالع محمد بن شاه

نجم در موی جهان مکر و کوه عجل

ای جهان را به نیت انصاف نور هر زنده سرگ آتش و دوزخ و دود آدم زده  
 ضرب نفس و استی باشد در چهار خ در چرخ از کشتن سیرا خیم کزنده  
 گشود و کرد جهان پیرا هر اند بر کوه آسمان در مانم نوسو کوار و غم زده  
 چیت به عدل همان و پیرا بر نیت کسیت به چاه و فکست سرگشته عالم زده  
 کوهان نابگر و خلوت همان و خاموشا خانان از ما مژده و هزارم زده

صاحب طالع محمد بن شاه

نجم در موی جهان مکر و کوه عجل

بر و عرق نادر ست خضای سما زده زندگان و خاک در چشم اولو الاجازه  
 لاله و دیان را ازین خیم و دالاف رشید بسکه ضرب دست بر خضای ناز و باره  
 بیخ افتاد از جهان برید که در صفت اجل بیخ نوبت حکم بر و در بداند

نجم درین مصحفون چهار میکسرت گهر و وز جا

صاحب عالم محمد الملك محمد بن دینار

منجم و بر معین عیان فکر من و وقت حیات

هر که از جان خود در راه او ای شرف و

درد گهنگی نایب در زونام دشمن کام باد

الموت

گو بیاینگر که راه کعبه جان دوش است

هر که را چشم دل از خوشبختی ایمان دهد

ذیل اسرار کفر دین پروردگار علی نسب

مفتد جاز و فرد فرزند عم ناج عرب

قبله دنیا و دین و موعود و رب العالمین  
 خدایه احکام و صفی علم و ورع  
 میجز ختم و سل برهان ابراهیم  
 شعله شهر شریعت و دین و دین

ای سہ ماہی زرق و برق دار و نورانی  
کعبہ دنیا و دینی قبلہ جاہ و جلال



آنکه چون بر من عود پیدا کرد  
حضرت العبد را حسان شد و بخت  
و آنکه چون در من عود پیدا کرد  
آفرین کردی شاد و خندان آفرین  
ای که هرگز با آدم یا عیسی با و نه  
هم شوی و ما معین هم امامت امین  
دست هر دل که در جاده ضلالت افتد  
نبش مکن جز پناه جاده نوح المبین  
هر که از جان خالت پای سپرد و بخت  
باد با نه یار باشد باد با نه همتین

خاک ملک را بسوی آب دین را جبهه شل

باد دنیا را سلیمان آفرین جان را خلیل

ای یحیی حیات و پید در تابستان بهار  
ای امام بن الامام بن الامام  
صد رنق و ریاضت که اهل حق را  
فضل زودان را عادی ملک را  
چون سواد دیک پیش از اهل بیت و شیخ  
دیده که با بیکدیگر شیخ و شایسته را  
گرد راه میروند و اهف که در راه  
خاک را میبارند و دانه ملک در میان  
مسند فرماید و خود را مسند را  
خطبه شاد است و بخت نوح را بنیام  
آستانه صد رنق و ریاضت در حق  
افشاء امر و مصلحت مرشد ظل و حرام  
پارگاه شاه جاهت سلیمان عقل کن  
حاجب درگاه بارید هفتاد و السلام

ای یحیی خدای خورشید و شب و روز

هم امامت را پناه هم امامت را نجات

ای که گشتی در عالم حضرت خاتم النبیین  
بر خیز و بشناسان نفع و نفع  
آنکه در دنیا در گمان کوه و بیابان هر روز  
ناگه لعل و نشان زاده در بنیام  
و آنکه در گمان خدایان شخص پاک است  
نام که بر ملک کشور خورشید و روزگار و دین

جاودان

جاودان گوهری در منخ شوی و با بیکدیگر  
به رضای حق نیاید هیچکس صد رنق  
ختم و لایحه میسر و مشق دین خدا  
گر چه با علل سلیمان باشد و گفت حکیم  
خاطر من بند نامداح ایندی که گشت  
خلف خاص امای بافت از رب رحیم

ای امای بیخ آله صلی الله علیه و آله

دین و دنیا و دین و دنیا را پناه

آسمان داد غفر الملك خورشید و شب  
ای همان را عهد و امانت و پناه  
ای خدایند که نوک کلاه ملک را  
هادی نفع مالت برود و اللعاب  
مهر و لطف و سرگشتهش و آید از ان  
کافران را ز تو نعم است و از تو نفع  
کر ز آب لطف و تاب و مهر و با و آید  
آب دانه و دشت لطف و از تو نفع  
لفظ حق نیست در عرض همان نظم و نفع  
نوک کلاه نیست و روح هوای جامد آب  
گاه صبح که گوهر شود و موج عباد  
روز احسان را بر گزیند و نفع  
صبح بحر گوهر نر و زود در صبح ملک  
روان حسان را بر گزیند و نفع  
آسمان ملک و ملک آکنده و نفع  
کر خاک با و نفع و عکس و نفع  
آسمان آسمان دین و دین و نفع  
دین دنیا را امای را هفت گام سخن  
شعله و صبح نواز و دامن طبعش گرفت  
آفتاب از نفع و دین و نفع  
مطلع خورشید و دین و نفع

حضرت جبرئیل و طوطی و سینه نوح را

الطبیعت را طوام است که کتب است  
ناجیان را اعتدال است و فلك النصار  
طبع را حکم تو گویند و گویند که  
چرخ ملک تو کوکبا و کوکبا طالع

دوران بگویند ملک بر تو طوام  
سپهری خواه آید ملک ملک طوام  
شیرهای ناشوی و خف به تو طوام نام آن محبوب

پادشاه طوام و از تو طوام  
ای که راستی تو که طوام  
نیکوئی که به ارادت او سرور است خوش طوام

کر که اگر چه بدست بسیارند  
بند خاصین اما طوام  
کانه دین و دولت و عتق که جنایست طوام

روح پرورده صبر مرا نام طوام نور و داناست  
هر دو شیر کار شده طوام  
هر را کانه الم طوام است

ای اختر اسان مسند چرخ از شرف نور و جان است  
کر نشرف هر طوام است  
وزن شرف هر طوام است

ای خلد و تکی که دانم طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
خالت در کاه طوام و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام

نزد که در شرف طوام است

نزد که در شرف طوام است

ناج دین و دولت و عتق که جنایست  
کالت دولت پرورد تو طوام  
لفظ میسر پرورد تو طوام

ز کمر دست و دمی است کاند و در طوام  
موسی خیر دست است کاند و در طوام  
پر در لطف بسیار که صبر ده طوام

خسرو ختم تو طوام و بر طوام  
آسمان داد و خاک جنایت یا طوام  
آفتاب جاه را دست تو طوام

دین شاه صاحب روح اما طوام  
خاک و دلتا نه بر دار طوام  
دختران خاطر شرف تو طوام

ناظم و اهان ملک و نا طوام  
باد حکمت را فضا نا طوام  
چون ملک و صابر و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام

چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام  
چون ملک و صابر و طوام



مسیر خانه کهنی سناخت  
 در انصاف نابر خاوی کشاد  
 ز جریبند که درین کنگر  
 میان بنابرست چو سر آراد  
 بحر که جلاد در خواب دیدم  
 کرد درگاه نوره لعل خوراد  
 بخانه اندر هر غلطی و کجاست  
 ز دست خود بی مز با وضو باد  
 بلهست تا فردی گفت با تو  
 که خوشتر شد از هر یکه نهاد  
 روا باشد که بدست وفادت  
 ز نفس بر تو از درد آورد باد  
 غمناک که دست انقماش  
 طابع را برارد پنج و بنیاد  
 نمیداند که که خواهد جهان  
 بگردد گوهر کو بر و ایجاد  
 جو ایشو را که بر نه سیمین  
 تقدم هیچ واحد را بر عداد  
 مگر با درد دل و غمناک  
 ز جور دور کرد و آبی زاد  
 چو رای صاحب عادل جهان را  
 بنویسد دل روشن کرد و آباد  
 برون کردند و در اندل و دان  
 ستم برودد حکم کردند و سباده  
 پناه و ملجاء عالم جوان بود  
 بیامد در دوا در این اضاف

سپهر آن در بر چید اکتون  
 که در چنان نصیب و شرف باد

پناه و نفع و نایب و نایب  
 نوز که نو و نو خوشتر شد و این نایب  
 نوز که هر روز موج نوره هر کج  
 برای دفع حزن و آسان خواهد  
 کنار جریب موج زربیده ابر  
 بگاه آنکه بنان نوز گوه افشاند  
 هزار بار و خبر دم زمانه دوا را  
 ز شرم بخش و سفت آب گرداند

جهان

جهان پناه ها مدح نوبه عانی من  
 بدولت ادب و عجم و ادب و ادب  
 نوز آسمان جلاله و ابود که سر  
 عنایت نوز دام زمانه بر هاند  
 چو در حرم شکوهت سپهر شریف  
 ز من حضرت نوبه عانی فرودند  
 که به مراد مراد با هم از چه دوداند  
 که بگناه مراد دمانچه بخاند  
 بجز نهم چو چند گاه نگذارد  
 بگوشت را هم چو چند روز نشاند  
 و به چو دایم ام مرکز و معتبر نیست  
 دی مر که ز نشویش حیرت هاند  
 چو از چرخ شکایت کم که که در جهان  
 چنانکه دایره ام که مفعول گرداند  
 شود ملایم حضرت دلم سینه باد  
 نظام ملت جهان که بری بخاند  
 همیشه نایب با سر جز در دست شود  
 که چرخ داده خوشتر از زمانه نشاند  
 زمین نوز ابر سپهر و سفری باد  
 که در سربل و آسمان نوز باد  
 میا در خاطر و نایب از طبع نوز  
 که گشت پر جهان و در و غایت  
 بهجت نوز که با آنکه و نستان نوز  
 شکوه جا نوز که که چو حکم هاند  
 که پای جانش نوز در رکاب سپهر بود  
 عزت هیت از بر آستان نگرداند

نوکامان و نوز نام و نوز نایب  
 که در جهان و نوز نام نوز هاند

آن شنید و کجا در کار  
 گل خوشبوی در بر و خواهد  
 دستان میگفت که از آنم خار  
 هیچ دانه درخت گل نماند  
 بلکه دانا چو گل نوز بود  
 چو در بر و نوز گشت و نوز باد  
 خا و نوز پای اعدا و نوز  
 گل بر امیر و ارباب افشاند

ای امای بکل نگر و خاند

کل به خار کس نکشد و رت

بوی گل کل بلطف با در حد

بلطف با گل زخا ریمان

ای از بهر نفاخ خلد دلت چهره

سبب وجود تو بود نه چرخ و رت

در تو مقصد گنج است نه که با کشت

زمانه دست بیکبار که ز غل اشت

اگر چنانچه بر سر یون چرخ آید گون

بخالت پای تو کز نه ملک جلال آید

ز هر نه جاد تو را صریح هر غل

معتمد است غلای تو بر صدای سلال

ز خاک در که و نعلیم آستانه رفت

که ملک و ملک و دجوانه سلال

مدام ناشود و آسمان با طلال

ز اسعور فرزند پاک و کر و کار معین

ز ناز مازد ره با و عاقبت محمود

ای بن که که با نسیم و نیت

بر دجوانه از چه چرخ خلد

سرور

سرور است و رابلائی دلت

پیش عشق من و الطافش باد

گل حسرت است و با الطافش باد

صبرم از چند خدمت میبکشد

در جهان چمن که طراوت است

دل و جان زان دم بوی مدام

خواستم گفت و بجز تو نگویند

دلبر من بودم رخسارش

چمن گیسوی در میبکشد

سراغ رخ ی از عکس عالم خواهد شد

کجاست یاده صانع که اندر بنی برسد

شبی رسیده دلت باز ما نه میبکشد

بیار یاده و سودا امین که نامت اف

مگوی حق و نطق عالم را و بیان

بلطف گفت سرخیان تو خوشتر که با

مواجبه صفت آورده ام بدینک

بلندند و اگر خرد و ذخاصه تو بود

هم از زمانه نام فرستد دفع مگو

گرم و سوز و در بنیج بدست مگر

عطا صانع و نام عالم خواهد شد



دیدم الفریضه بخاک که لیس فضل  
 از سلفشان جام اشارت گسار  
 ز کب خنجر گشته و نان خلشده  
 ادراک که اندیشه بد و ملت سیار  
 خنجر که هنر مند و چون ناله کند  
 بجزر طرد نام و محابش شمار  
 بجزی که بقوا صیغه نبوی فکند  
 زودست طرد و در گمانه برآرد  
 ابری که از بر چرخ و صفا ادراک  
 ناختر عجز احقر و خشنه شمار  
 دی و واضع این خنده گفت افلا  
 ناخفسار و صریان نبرد خصم و نبار  
 کرم در دمان و جبهه ناگر و بابل  
 ناپیش نگویید الفریضه نداد  
 عجب خطه ملت و مرکز دین  
 خدا بکارش بیت دین چه ضارب  
 که گریه سرده و شری و کبوتر را  
 بطرب هفت ازین بهر برآید  
 ز راه شرع بحکم نصاح و صاحب  
 دوست کمر بر گزین و جزا کفایت  
 اسب و رستم که از سر و ج شع  
 ده نصاح من بند با دینار  
 زه لطف سؤالی که طوطی فلیت  
 بگاه نظم بدایع و شکر هو خا بد  
 ندانست که کردا بنقد و هیدم  
 که از بیان تو آب حیات منار  
 نه کم ذکر به بیداست گنبد عمار  
 که مرغ بلند بر شاخ و چنگشاید  
 خدا بکاف هنر اگر درین فنی  
 بخون کمر بر زمین و خصم می باید  
 چون کمر بر عجز غمزه ادراک  
 که دست خویش عجز و جانی ناید  
 بقای فنی و عجز کبوتر از خود  
 فرار جای هنر با بلند فرما بد

والا حمید و ملت در آنکه بر سپهر  
 در بند که خامه فنی بر سر بود  
 به و نواست کلام و در خشت نشین  
 نزد ملت هفتاد است که نقره برین  
 چون مبرود و خشت نو کار اهل فضل  
 در کارین و نواست که قصه برود  
 سپهر خرد را که در خشت حکم کن  
 بر آستان نو کرد و خطاده بفرستد  
 شارب دار و نواست که نو در دین او  
 اگر طلب کیم با بر گشاده بفرستد  
 با نواست که گو و و سر دارد  
 و زود و سوراخ سر بر دارد  
 با نواست که کجاست رنجه  
 دلم انحراف نواست که دارد  
 زه و و یک کرد که اهن و خورشید  
 که زده بود و دهوش و یکسر بر  
 دقت اهن زده و نواست که سپهر بلند  
 لطیفه و ضمیر و هفت جرم منبر  
 سپهر برینان نو انقصاب کشید  
 زشت بر رخ خویش و آسمان  
 هید بد و زده و انقصاب سپهر  
 هواد است خنجر انقصاب بر مطهر  
 شهاب خانه نو جوهر و پادشاه  
 که فایده بد و بر سر کار سپهر  
 جوی و جود و هفت و خورشید  
 جوی و جود و هفت و خورشید  
 که موهبه خلقت چنین سخن  
 لطافت گهرش و مشبه نقد  
 گهر معاینه صورت نگار حیا خفته  
 بدایع نکش و در مرتبه تصور  
 ایا رسید بجای بزرگ تو که هست  
 جوی و جود و هفت و خورشید

شیرجای فکرت ساکن است  
چو گرد شمشیر برود شمشیر  
بنا بر سبدم که در سبک لفظ  
سر خنجر سخن گفتند طبل و کفر  
چنان سناخ و دیم در آن کج  
بچشم هفت آتش خوار بود و خیر  
سوزان کرم کای و لایه عار کتب  
که در حاشیه خفا و سرخ داشت  
که شمع و از بدین غمزداد و در  
چنان بناها چو اهاب و زویناد  
زما بدو که بایستد و او نیست  
هرای زند خورشید که ز کرم

که الحاف کن و خلافت بند صاحب باد سگی

حلیہ

هفتاد و پنج هزار و اربعصد و شصت

هم کاد و هر سال هم دور خرج میبایا

بے امر نوحیاد و ضعیف و شریف دھر      بے حاتم نوحیاد قلبیل و کثیر ملک



نازا خاکی ای تو که باغبان سر بود  
 اجرام رو شدند ز بد و غیر ملک  
 نامکم از هیچ نوبت که نشد  
 جز نظم من نمیکند ز دور و غیر ملک  
 در ملک کلک که بر جمل است نهاده باد  
 کشتن احدی خاکی را بر جمل ملک  
 شد علم و غیر خود زانچه صد ز غنا  
 در گداز کرد ز دوم صد و تقیم  
 دای او در شش و سه و سه و سه  
 آنگی داد با صد جهان را و به بیم  
 نظار از لایحه صد جهان به دست  
 غنچه خورشید و دولت و دین را بیم  
 دای او دولت او را به صد عالم به دست  
 ظاهر و باطن او را به صد عالم به دست  
 بار به صد عالم به دست او را به صد عالم به دست

نقش را در دین و اعدا تمام

عاشق را طایفه و عشق را عالم

و درش خواهد دید ام پیرانه زبیر آن  
 صحرایان سپهر دولت و خوشتر بدین  
 بر زمین و بیخ و خود را زود و خود را زود  
 با جرات از عشا هیرانی خصل هیرانی  
 در دوزخ مان پیدایش می کرد که بر زمین  
 نوح و رشید نبوت زویر عالم به زمین  
 خانه را طوفان می کرد که بر زمین  
 ز بهر خود رشید بودی افسر چرخ برین  
 خانه ز کز فضل یوان او بودی بطبع  
 انجم را ملائکه امیر خال و کلا هیرانی  
 حلقه و دگانه او که رفت دست بر کف  
 کای خال این داشت ای جان دای و ز آفرین  
 هم نداده خانه لطف به شد که شود  
 صحرای کل بهناه ملک و ملت و امن بن  
 درین دنیا را چه که به خدا دیوارک  
 صحرای دانه و شمشیر گاه مهر و کین

صحت

صحت نه بود من امروز چون زود و سست  
 در سنگزار و باغبان با الله العالی  
 این دعا می کرد و آتشی می آمد ز هرج  
 من شد صدف من و دهر من و دگر من  
 چون دوام در محتر دبد از پیران جوان  
 گفت کای میزد من بر و دای لقا من  
 این را که است آن خضر بر سر بردن  
 و آنکه این می کرد روح الا بهر این  
 این دعا گفتم که را که شد با چند برین  
 بر زمین خضر می بر بر ملک روح لایمن  
 گفت خضر الملک ما صد دانه از دگر گاه  
 تا فایان خضر خواهد که بر گرد و زمین  
 شمس و این ملک و سوره که انداخته  
 از کز ابر مجرب مغرب باله دای چین  
 چون شد بیدار از نار کوشش عید را  
 همچنان دیدم که در دهر من کل زمین

عبد و صحرای هر دو در صد و سست

بر جهان فرزند با در تبان و قمر این

حرمم دور شود در سرباب نکس  
 گفت با زور و سپهر برین  
 کای معاد بر جیش و عسر  
 کرده در سحر شهور و سحر  
 اتری داسوان عقل شریف  
 نظری دالفا من روح الامین  
 هم فضا را ما رب تعظیم  
 هم فضا را طاعت یکین  
 حکمت اندر جهان کوز فساد  
 دور شد از سرای غش و بین  
 با مکه که چنین که در رواست  
 که بود جرم خالت و نسکین  
 که شود در دانه سرعت و دغ  
 مرکز خالت و امکانت مکین  
 لطف دور و دگر خالت خاک  
 سایه صدای و صافه این  
 بر باغ صحرای دود سپهر  
 سلس و عید و ایثار و صبر

گفت کای نظم داشت بیا  
 رشک صحر جلال و ماه معین  
 غرض چشم که بانه با د  
 بر تو نشسته نیست نیک بین  
 کاسه نیت در مرآت صده  
 کافا جاسته و مرآت زین  
 آسمانه که نوبت خاواو  
 وحی منزل کند بجز همین  
 خدوش کرده با کمال فلان  
 رفعت گشته با دوام عزمین  
 آفتاب که جز بیا نه او  
 زسد چشم دل نور بعین  
 صورت جل عقد بیخ و نام  
 معنی امر و حق ناچ و نگین  
 جان دولت جهان جاه و طلال  
 ثانی اشیر آفتاب زمین  
 فباله و غلوه جلوت و صده  
 غرض کاسه نیت ناصر دین  
 ای عیال نشایح فامست  
 لفظ آب حیات و در زمین  
 ناشناسند در حیات و حواس  
 گردن از گردان و سر زین

سرگرد گشتان کرده و زها

باد بوزخا که حریف نوجبین

خدا بیکان صد و زمانه جل الملك  
 زین منابع درگاه تو سپهر برین  
 نوبت که کاسه و احلاک و از رفعت  
 ملازم در جاه و جلال کسبین  
 که سر خط نور داشت چرخ فلک کینا  
 بآبینه فروزش نبرد خوار و عزمین  
 چو روزگار که مضطرب جنبش فلک  
 هفا در خط مروت با خبا و جبین  
 عجیب است اگر لا جورد گردند  
 فضا احاطه امر بود در کشت و جو بکین  
 بمسند حق که لعظم دین و دولت  
 که معدوم چرخ کرد و سپهر و ملک

اگر چنین حکم بود بگذرد چون  
 سبانت نوجبا هشت و بر دین  
 ز موج بحر صبر و کد و بحر محبط  
 شود جو دام مرغ نبرد و دین  
 مرا جو شد عقل اندر بنفشادیم  
 که بود بر سر راهم چو چشم جاد دین  
 چه گفت گفت که دست از کار بجای  
 کز اهل فضل و هنر اهرام و سبیل دین

هفت نامه نوحه در زمین نظام زمان

هفت نامه نوحه در مکان فضا و کین

ز اول نسل تا باد در زمان و کان  
 خدای عز وجل ناصر و مصلحت دین  
 هر کوند بدو روضه فرو و برین  
 گویم نگاه خور جا حفر نین  
 تا فضا ملک بنید از انوار مشید  
 ناخصر جاه و بند از کار انحصین  
 هم رخصت سپهر با بدش مراب  
 در سقا آسمان صفت کین  
 هم نه هفت هشت فقر خدا بکانت  
 با حق و کفای روان و در شرین  
 اینک خط لوت اشکال و لریا  
 نقش خال و اندر صورت و کین  
 آفتاب به باغ نمنا لجاز فرائش  
 باز در لاجورد رخ و زلف حرمین  
 شد جرج لاجورد و نوزاد غایب  
 بعد منتش است و من و قیاس دین  
 خد شید و بسا به ابرو اش و زین  
 در سایه عنایت خورشید و لک دین  
 در زمانه جهان عضدا لک و سبیل  
 حاجت آفتاب و مان خور دین

نادیده نام و ناز استانی شای

شاهان خند بود و اوراق دین

کرم یا بد که رویا به محقق  
 و کز خواجه که گشتا سر برین



ز دل آینه نو جلد بد ا  
 سر بر مستند لغزین پنهان  
 کال حکمت اندوخته لطف  
 جمال معرفت در صد زبان  
 ز بهان طریقت بیغ  
 زان نون شریعت بحر احسان  
 محبت نظر عرفان بیغ  
 مدار مرکز معنی صبر جان  
 بیغ صورت خلق و صبر  
 بصورت معنی الفاظ زبان  
 سپهر اودع و لک کفر  
 جهان جان عالم عالم جان  
 سراج هر دناج سرف  
 سپهر هر نفوس و خلق جهان  
 طالع قدری که در جنت  
 کند پیداز آتش آب حیوان  
 ملکت خدای که در کشف  
 سبب موی سر چشم مکان  
 ز به خار غش و کینه از  
 ز طریقه حقیقا و انرا نشان  
 ز به گوی موضح برده از  
 بزم همت دارا و دوران  
 هفت تا بر اهل معاند  
 ز آید آتش از کل کل زندان  
 ز امد در بیان الفاظ  
 کل مدبر که معنی یاد خندان  
 دختای روضه و جنت برین  
 نقش آب نگار خانه چین  
 جام جنت نامشده که نموده  
 عکس خلد و جمال ماه معین  
 باغ و در بات در شریفان  
 مرغ و ماهیت در بار و بین  
 باغ جنت درین طریقت  
 نقش باغ نبوده است چنین  
 کج

کعبه سوداگر پیش کوه اهریست  
 بگذرانان به این جیب جیب من  
 در جیب جیب بروداد و جیب  
 عاجز نشودن بهیض زین  
 بسیار بهیض است کلام نظم  
 ان نون کلام کلام من  
 حشر و شمشاد و فوج و فوج  
 در شمس حیات و بهیض و بهیض کن  
 بر فراز و جیب و بهیض و بهیض  
 حشر یک حشر یک حشر یک حشر کن  
 سحر و شمس و شمس و شمس  
 جمع کن که در نصف و شمس و شمس کن  
 کعبه من و جیب و جیب و جیب  
 اندر و بهیض و جیب و جیب کن  
 باهاست که در علم و اسمی من  
 کواهای با بهیض و بهیض کن  
 بنکار و سبک و جلد و ده را  
 و آنکه بهیض و جیب و جیب کن  
 نصیحت کن آن روضه و ده را  
 ماری بمان فیهما نشان  
 آن خط که ماریان گردان  
 بدلا شود از حکایت پنهان  
 سوره شمس و بهیض و بهیض  
 بهر از مشرق و بهیض و بهیض  
 هم از لفظ و بهیض و بهیض  
 هم از معنی و بهیض و بهیض  
 مقال و بهیض و بهیض و بهیض  
 خصالت و بهیض و بهیض و بهیض  
 نظیر و بهیض و بهیض و بهیض  
 ضمیر و بهیض و بهیض و بهیض  
 متور و بهیض و بهیض و بهیض  
 متور و بهیض و بهیض و بهیض

چنان گشته ز کوی که کردین  
بسر پیران کجایی و بدید  
دعان در گذشت از کار نیست  
بطافه از غصه طبعش بدید  
جهان در جبهه فراز و خوار  
های همت زو بر پر بدید  
ندیدند را چه پیش آید گشت  
ز بار همت برت خمید  
نکر داندا مر جاهد نشاند  
نه بوی از گلین طبعش بدید  
زمن و بدید بنشیند بر این  
دل من چون اناری شد کفید  
مرای پسید و ساری شد  
با طام و کرامت پرو بدید  
هم از یادش دوری کفید  
هم از سستش بری خوش بدید  
ز کمر و کف ز بسیار و زیاده  
چو در و دروغ از یادش بدید  
خلایق در میانش جای نشد  
خوسد و کنا درش آید بدید  
نقصش گوهر معنی نشد  
ز غنای صورتش دست بدید  
کو اگر پیش پیش از هر چه بود  
زمان پیش از مکان طبعش بدید  
نخستین روزش آدم بشد کرد  
در او صد و هفتاد و یک بدید  
هر بودی که آدم کرده بود  
از او بایست بچشم بدید  
گشت در آخر و چه که مصلی  
گرم پوشیده کاه کس بدید  
کرا و دهر و خانه گاه بناد  
دوا که خضر که در خانه بدید  
بر این منوال طاعت بدید  
ز آدم با من مسکن رسد بدید  
از ایشان بخندادم که صد  
نبار و مثل آن هیچ آمد بدید  
ز توشه خیالش بر نرسد  
خزند در خلوت طبعش بدید

نقد

نقد بر معانی و دوز لطم  
شراب شوق معنی ناچید  
نزد آتش آدم انگند  
نهی بدید بر دشت کس ناچید  
مر از ننگ این برهان کرد  
جهان از نسلت ناچید  
همه باز خاد گلین فکر  
نگرد بدید معنی ناچید  
نخاک در شکر دوز و دوز باد  
کل صد براند اقبال بدید  
ز هر پای نقد بر سبط عالم بدید  
هر بار و هر بار نفس بدید  
سپهر بند و نو بگشاید بدید  
ز من جاد زو و کس بدید  
همچو دوزمان چشم و گوش بدید  
ندید مثل یوسف و زلیخا بدید  
عزیز و عزیز جهان بدید  
کجا شدی بر عزیز بدید  
جهان پناه ها من بدید  
در اهانم بر او آمده است بدید  
در آب طبع ز کمر دمل بدید  
نرخون فکر ز چشم خال بدید  
همیشه با نوان گفت بدید  
کرداچ است بر حال بدید  
نسخه ملایم خاک بدید  
که بدید حاصل بدید  
ای جهان من بهمان بدید  
و غدا بدید بدید  
دی زهر ساهان بدید  
در جهان آورده هر بدید  
هم جهان جاد و انصاف بدید  
هم بهر ملایم بدید  
فقر و غنا بدید  
بر این خاطر بدید



خسرو شاه امارت کرد  
خز را بشهر او خاک هراه  
گر بنوع دستان بنوع جان  
لازم روز و شب ایستصال و ماه  
نبیند کجاست خبرش گشت  
اخترش میواری از گریه جان  
به شای خضر گریه شد  
به دعای دولت گنجینه  
رای ملک آرای ملک بود  
که کرد در صورت حالش نگاه  
جان او را مستحق فریاد  
با یاد و صدق تو به گاه و گاه

شام احباب و شرف هم روز

روز خندان و هم روز شباه

فریاد دستان به شای خضر  
ز دست خجسته جان پدید کرد  
سپهر نیکو با جود و شفقت  
ز بهر حلم و پاک و دست اندر کرده  
بر رخ خجسته و طغیان و افروخته  
بسیارند مصری سخن را نامور کرده  
میزبند بر جهان نظم و قسط  
بناستند در بار نزهت کاوی گزیده  
دهان لفظ و معنای نیکو  
کار ملک و ملک از کلمه بر گزیده  
ملک با خال و گاه شایسته  
نرا از اسب و خیال نیکو نامور کرده  
نیزند تا به یو و صبح بر بار و صبا  
خندان و استغفاره و خجسته و طغیان  
هم از ابواب نظم و قسط  
هم از نظم ابواب و جوار و کار و طغیان  
هم از الوه و دامن راه گریه و گزیده  
بر کان را بکار آینه پیرامور کرده  
جراش و دام و دستان و طغیان  
نماز شام هر روز و طغیان  
زین و جود و بی و گزیده  
چراغ و دستان و درو و طغیان

نه

زده خاند درو گزیده  
نمیخیزد دستان و دستان و دستان  
الانابرجان گزیده  
مبجست و انجم و برده و گزیده  
درست دایره و دستان و دستان  
هزار و هزار و دستان و دستان

ای صبد برهان در جنت جفا  
تا عوفه چو نوزاد از جهان برهانه  
پرتوهای نور هر چشم جز در تو  
صورت لفظ تو هر جسم جز در احاطه  
دهر و دستان احبال تو چه قدر  
چرخ بر دگره نظم تو سر گزانه  
قوت طبع من در سربلندت  
با به با طبع و دست که صبا  
سر دم چشم من و از روی خاک  
سر گزیده و در دایره و دستان  
سرواگر چه مرا رخ و رخ چشم  
و طبع کرد و دستان و حبرانه  
هر دم از دوری در گاه تو بجا  
صفت و است و نوزاد و شرف و دستان  
مشت و هست در ابواب و دستان

هست مرغ و دستان و دستان

ای اعام سخن انصاف  
نیک و نیک و نیک و نیک  
که به افکند از حکمت ابواب  
که بنا کرده در ابواب و علوم ابواب  
مشت جان سخن بودی اگر فیض  
کردی از روح ندر جسم سخن احاطه  
نیک و نیک و نیک و نیک  
از عطر و اسرار و روح و دستان  
شرف حیات تو سری ایالیت  
که دهد دست طبع و دستان  
دارم امید بجز دستان  
کناد و دستان و دستان

دو پنجه اسد به جان و  
رحم کلت منشر ازان  
خلف صد منقل و صد  
نور چشم جمال یوسف کلت  
شیر شاخ روحه منقلب  
جاء قدرت منزه و نفی  
که بر رگ شاه مصره منج  
شکر وجود که از سر آن  
واسطه به تنگ نام از آن  
نا بود در زبان مردم هر

دو عری حروفه بنو باد

مدن عالم اذ الف کاف

دل از روح صحر که سوال کرد لطفی  
که حیث در هر عالم طبع موجب  
جواب داد دل را که ای عباس گفت  
بگو است که ما را بقدر از رضا  
بگو شاه صد و است و اتفاقا کار  
آپا سپید بجای که هر چه در نظر  
در ملک دو صراح شریب لعل لایم

در هر

در نو کلت نو صحر نشا  
ز عطف کلبه جان را مفتح  
سپهر جلالت نور اندیشه  
کال نواز زنده لا مکان  
گر از چین را اندیشه آنا نکند  
وگر بکند رود و صحر به ملک  
روان و خرد عاجز آمدن دست  
مدح و نوا نگاه روح طبعی  
الا ناهای به نباید در گوشت  
ما را بر باد آید و شکر گفت  
را حکم یاد که عدل نور بد  
دگر با شریک اهل نشا

بر او نور جوان گیتی میاد

بجز من جز عذر و بر بوالعالم

ای غایت اندیشه دانش صفت را  
شاید که بپندد که از لطف صفت  
نور خضری و لطف صفت آید بسیار  
ختم است سخن بر تو یاد ای صفت  
نام تو اما ای است بوی به بند بنام



زهر نملط را کاه معنی  
از در کشی که در در کشی  
اگر باز پرسوی که در کشی  
که در کشی که در کشی

خاک در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

بر روی کسوم هر نام او در کشی  
که در کشی که در کشی  
هزار عدد در کشی که در کشی

ز نام او در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

غزل

زلف اندر ناز چو در کشی  
از در کشی که در کشی  
کو در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی  
در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

بر او در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

شب زهر چو در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

که

که در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

هزار جان اما در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

زلف بگن در کشی که در کشی  
زلف بگن در کشی که در کشی  
زلف بگن در کشی که در کشی  
زلف بگن در کشی که در کشی  
زلف بگن در کشی که در کشی  
زلف بگن در کشی که در کشی

عبادت زهر چو در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

با عشق در کشی که در کشی  
که در کشی که در کشی

دو نایب نه د نیک خبری نه  
پس نیلک بیین که جز نیست  
ای دل تو نظر که خداست  
بر غیر و بی نظری و نیست  
در دلو دای نیت که  
مانند تو در خود و نیست  
قلبی تو در خلاص احوال  
هنر ز تو هیچ کم نیست  
هر که نه چون دل امام است  
با دوست ز خبر ارجها نیست

نیک من دل بر دین میکند  
بر من به دل سزای میکند  
گره ماه از نیک نظر میکند  
منبت را بر ماه پرچین میکند  
چشم منسوس بر ده جان میکند  
کفر ز نظر غایت در میکند  
عکس را تو نشین از روح را  
چون بنگر خنده شیر میکند  
باری خط معبر میدهد  
نیش جرم جهان بر میکند  
ناله جان پاش هر جان میکند  
هنر خط مشکین میکند  
کهرش از اسلام پیدام میکند  
مهر رخسار او را بر میکند  
گر چه دامن پر زهر میکند  
انضم لطف او هر دم دلش  
مفرحان ز غبار کین میکند

مقصود ز لیل و ناله غلام  
کج غلام ز بر طلم شایب بود  
چون غلام شایب و جان  
باز شیت زده در جان لغام بود  
حاصل نشد ز لیل و ناله غلام  
گر چه ز نظر خبر هم سوخت بود

فانکه

و آنکه یمن لیل ز لیل و ناله غلام  
و ندر و لایب ملکوت از ناله غلام  
جان شطرنج طهارت و همچنان کو و ناله غلام  
در مسجد حرام و عمارت و ناله غلام  
شطرنج غایب از ناله غلام  
شده روح بر دین از ناله غلام  
علم و نظر شد آنچه ملکوت بود و ناله غلام  
نور و سیر شد آنچه جادو و ناله غلام  
پای نفس چه بر سر اوقات دل نهاد  
دنیا و آخرت بر او تر هات بود  
هم جرم کشف ز نظر و ناله غلام  
هر نفس و حید از لایم ناله غلام  
در هر قدم که بر دین طاعت ناله غلام  
نغمه عالم و عدم کائنات بود  
در سکر و صحرای فنا و ناله غلام  
در بطن و بسط و محض و ناله غلام  
در وقت زعفران و ناله غلام  
کاهی ز محو و محو و ناله غلام  
در دامن زعفران و ناله غلام  
کاهی ز ناله غلام و ناله غلام  
کاهی ز ناله غلام و ناله غلام  
اول پی که بر دین ناله غلام  
اول منی که خورید بر ناله غلام  
چون در ناله غلام و ناله غلام  
هم ناله غلام و ناله غلام  
گاه از مرقد و ناله غلام  
که در دلال و ناله غلام  
عین الهی و ناله غلام  
روح القدس و ناله غلام  
عین الحق و ناله غلام  
عین الحق و ناله غلام

آدم که دایم و ناله غلام  
چهره او ز ناله غلام و ناله غلام  
رای بر آنچه شفته و ناله غلام  
روی دایم ز ناله غلام و ناله غلام



چند نه ز یاد مرا مشهور کند  
 زلفش بوی که از سر هر موی کشد  
 کام کند بط ز کبوتر و شمشاد  
 کام کان شمع بانی و خورشید کند  
 که در جهان جان نضر من بر جام  
 مشکین نفس جو صدم از بوی خوش کند  
 ثلب من کشنده بیکاز و در شاد  
 دود مرا مبادی و ادوی خوش کند  
 روح مرا که گلشن است از ندر من  
 خلش که راه آتش نهدی خوش کند  
 باز من جوید فانی و فنا جوید  
 در دهر بر من آینه زدی خوش کند  
 چه جای آینه است که گریه نهدی  
 مست جویده در غم ابری خوش کند

زان هوشت ز نفس اماری نضر نهد  
 کو دانش و شمع شکر گری خوش کند

مرا که گفت که دل بکسل اندام ریاض  
 که باد صبح امید شمع و روز شمشاد  
 دلم بچشم که بر یافت دل از شمع  
 که از خورشید شمع کند عقل را سر و کام  
 بدانم از چه جهان ماند از ندر خوش  
 که صبا باده شمع نهد در میان خام  
 به بهر از به و ناله به مفری خوش  
 مشکین غم که به با روختن زار  
 مانند با من از هر دو و ندر خوش  
 ز من بهر دلبان هر دو بهر زار  
 فروغ آن لب لب خيال آفتاب  
 که آتش دل صید نهد خال چشم و زار  
 که در بوی من کند باغ عشق  
 که اسیر لب من کند به رخ بار

اما با چو نگارند زان دست نداد  
 نور دست چهره من که خورشید بهر نگار

از نسیم زلفش ای باد صبح  
 که خبر دادی چراغی به خیم

چند

چند بهای هوا بر کو یاد  
 که کند دوا دی ذکر و دست کند  
 سانه زلفش سواد چشم نشت  
 که نفع طبع زلف و دهر  
 بر لب لعلش شمع و وصل است  
 که نفع دانه زلف صاحب  
 سالک عالم و علم به سلوک  
 هست اگر چه در سرب و دهر  
 شمع و نار یک صفا عینا و دهر  
 شمع و نار هباید بهر دهر

ای امای آفتاب لعل و شب است

در عبادت و صفات زبانیست

دوش جام وصل جانان خودم  
 باده ها از ما غم جان خودم  
 جای آن هشت نگین در جهان  
 زانکه جام از دست جانان خودم  
 جان همی نازد ز لطف عذبه  
 از به آن کاب جو خودم  
 بالیه و ندر آن آب حیات  
 کانه عشت زلف و دهر خودم  
 غیر ز لعلی لا لاد به ام  
 طهر لعل بدشتار خودم  
 به امای جام بالا مال او  
 و لعل و دهر و دهر خودم

خود ز لب بار خودم با لعلش

ناله ندری که آسان خودم

ندوی آنکه بترک و بار دکن  
 ندر جای آنکه سر کو بترک دکن  
 ندوی آنکه بخل کم بوی امید  
 ندر و ناله کشید صفا را دکن  
 سزای من و دلم از دهر در کنارها  
 چو ندر خزان راه به کد دکن  
 در راه دهر هرا گوهری که بخرم  
 لب امی آرم بهر دهر و دکن

چهاره سانه خود کرده ام چه دهم

بدین حدیث که کرم خود افشار کنم

گفتم که غریبم و لیل بودم گفتم ارم دلش را که بر تو کشیدم

گفتم خبر من که خوش بودم گفتم ارمی خود دلش را که چشیدم

گفتم که دل از عشق به غیر آید گفتم که من این بد به بر عیب دهم

گفتم بد هم کام دل از بد هم جا گفتم چون بیدار درین فاضل دهم

گفتم که بفریاد من بیدار و درین گفتم نه بفریاد دل و درین دهم

گفتم بنیایای نگر آخر

گفتم ادا می یامی نگر دهم

ای شده پای بند جان طریقه مشکباری برده مرا خوار و تسلیم قرار د

از پی آنکه ناکند هر چه میجو از لعل اشک من زگر و بخار د

روی مرا بچون دل کرد کار و بکند دبدبه در دمنده من به رخ چون کار د

آفتاب و دگر از من حسن تو بود آفتاب شد اگر هم که آفتاب روزگار د

مردم دبدبه ام و خوشی و محبت میکند هر نفسی کنایه از غم به کنایه د

مشک بلی و خیم اگر بلیت بلیت از چو مرهم زخم دل بود طریقه مشکباری د

گرچه سر را با من نیست بلیت و مشک

چون بلیت از اشک و کوه و هکذا

ای شده جان در سر سودای تو برده دلم مشک من سبای تو

در چرخ حسن خرامان ندید چشم جهان سرو بیای تو

بر خلت مهرش از ان گشت چرخ خورشید آسای تو

ماه ز منبت صفا بد بصر ماه مالک چرخ زبای تو

نور دل و دبدبه از هجرت نور دل و دبدبه کم جای تو

خواستن اصل نمشای من ناکم از دبدبه نمشای تو

من کیم آخر که جهان بید سر چو سر زلف تو بر پای تو

زگر و عنای تو خور و شب در هوس لعل شک جای تو

و عه و فراموشی زانکشت عمر من اندر سر سودای تو

با زخراشه گلنشان شاه

خوار من از زگر عنای تو

ناکند ز غمت شک سپهر برده گره ناچند ماه واکش اندر غم د

ماه با خنبار چو ماه ز میوه روبا زدن زلفه زگر و گره

کردم زلف زلف تو اندر برینان حیرت که هم از غم آن طریقه شب

گفتا شک زلف که با باد بوی خالده از شما معنی است

نابا دو چشم شوخ تو گفتا بر دین دل معنی از زجران تو ب

محبوب کند کان دوا بره زلف تو سواد واد بره زلف تو با زره

هر دم بود را نشانه مراد نایب من چون زلف تو شک و شک

کر آه من چو سوختن از غم مراد و آتش هر دم از اند د

کرشاد من زلف تو ایستاده که

اوراد هم حجاب و خورشید و شب

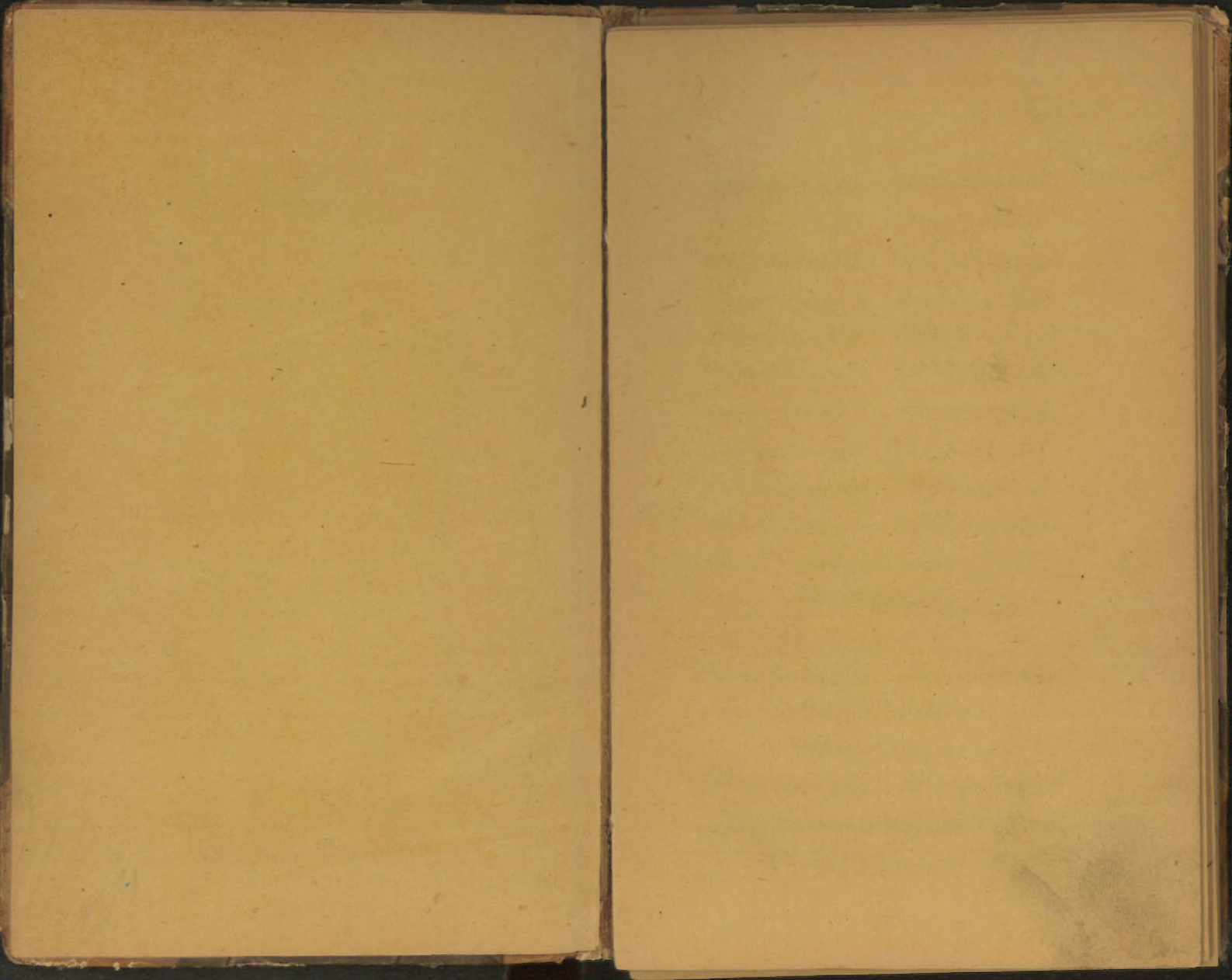




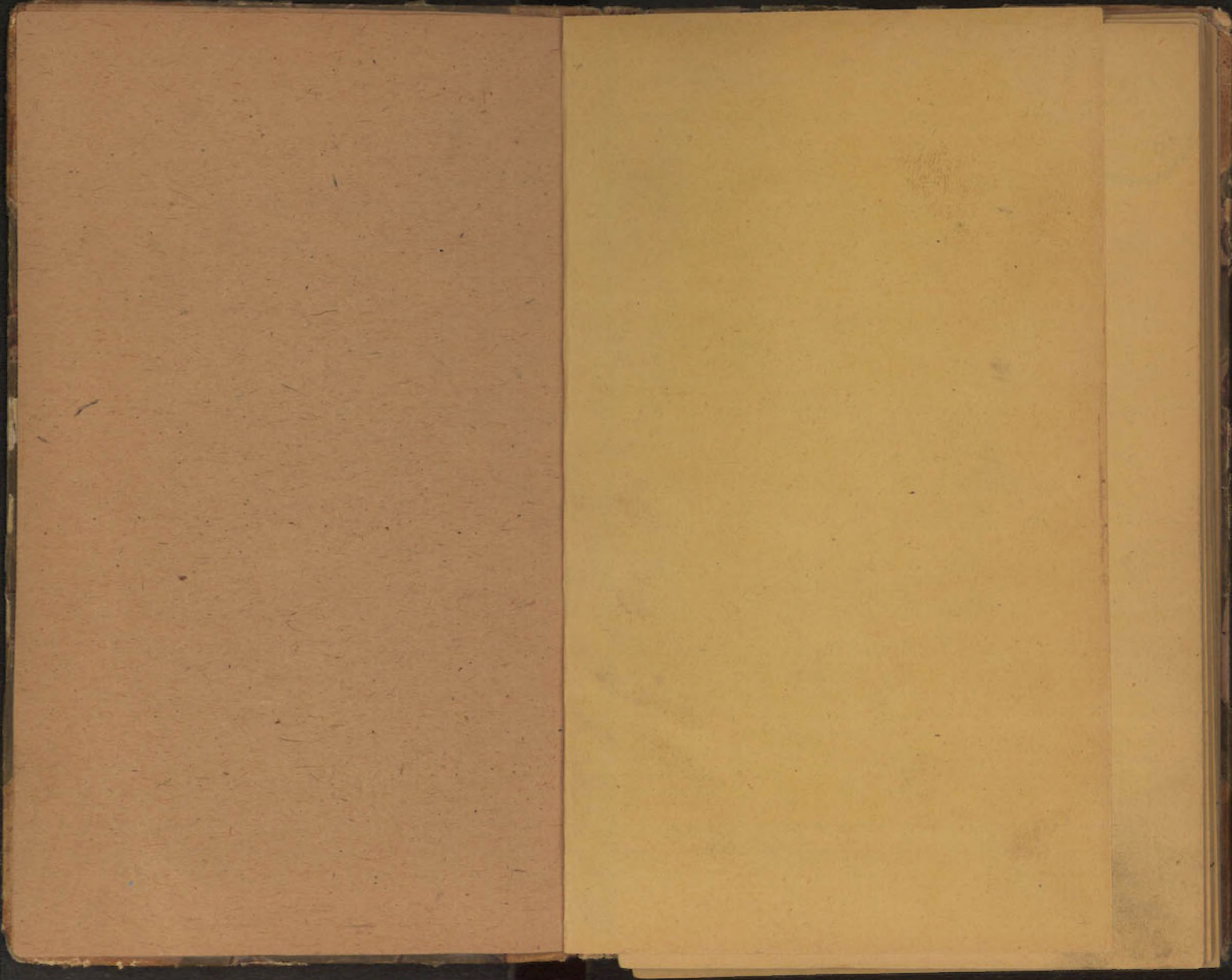
سواد خط تو ای فتنه سلاطین      بیاض چهر تو ای آفتاب روجان  
محیط خط حسرت است در جگر      مدار مرکز کفر است در سلاطین  
چو مرده زندگ کنده ام لبشیرین      که دل برده بشوخی ز انوشیروان  
مغرر است ز صحنه میخانه      مسلم است ز اخام سلیمان  
برود نظم و در چشم من تر کن      خیال آن لب چون گوهر درخشان  
وگر نه لعل کجا میکند کمر      وگر نه جریح کدر اگر گوهر نشان  
چرا در ملک چشم من سوال کن      که از چه روی زخمت با جوهر مان  
که شود زلف آشفته کمر زار      جوی طره تو در آشفته کمر پریشان  
بدو عشق تو بل از چه شود تر      دلم بپردی دلم روز در به جان  
مریز خرم و در من نگر که کما به      نظرم من بجز کوه و درختان  
حریر جان اما و متو که اودان است  
بدو عشق تو ای هم صخره اودان

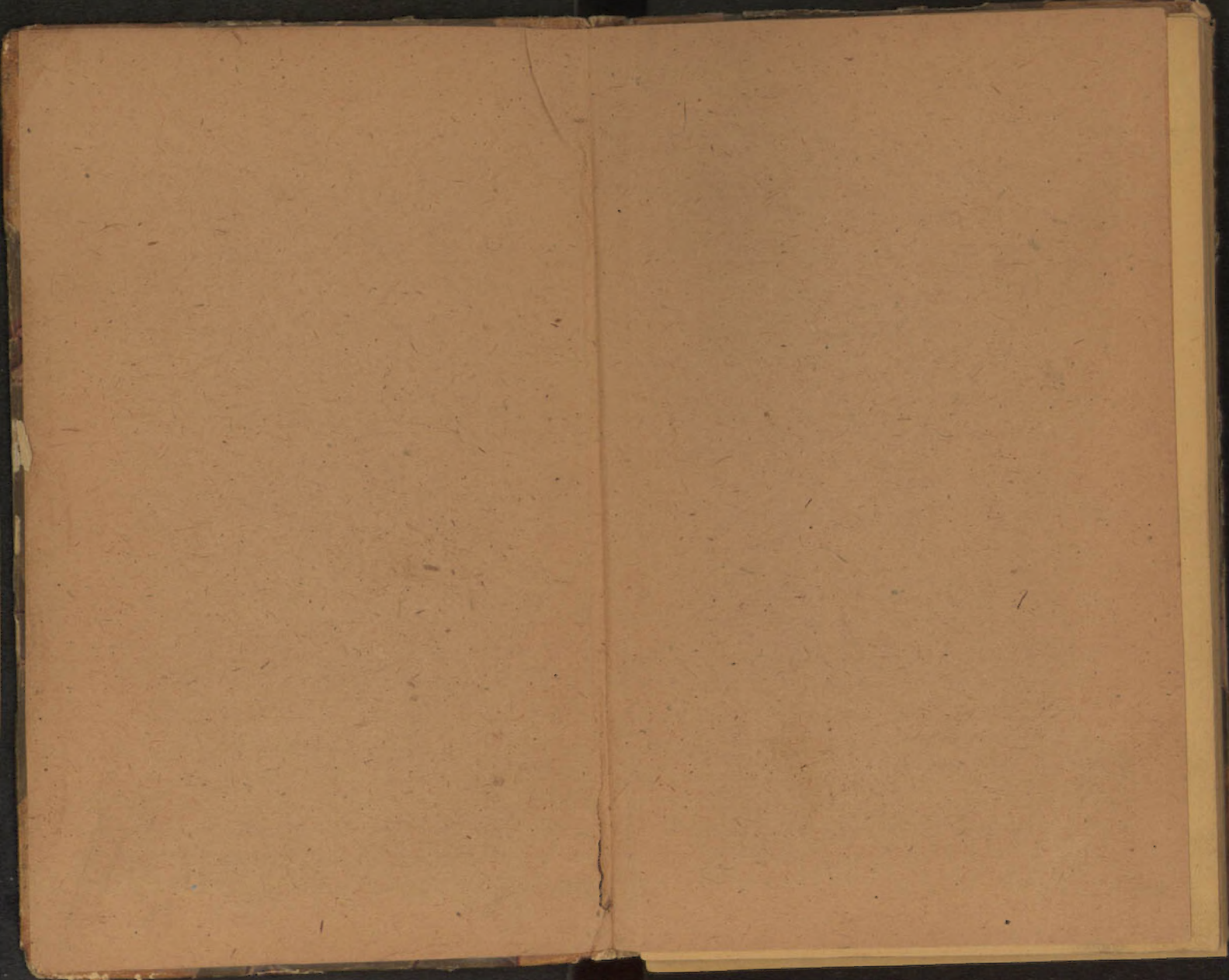
**رباعی**

ای آنکه دلم به شوه بر بودی      زن را بخت نکشتر کان خسروی  
جان از من بستاند کاه میردی  
هوش از سر من بغیر به بر بودی  
با من ز چه ای لاله مندا نیکه      در دلم از دنی مندا و نیکه  
نامش در زبان تو      امروز مرا بلیغ ابرو ای شمع  
خون ریزی و اندیش زهر نیکه      چشم من بچشم تو













خطی

۳۰